



فاطمه اختصاری

سُخَنَ نَاشِرِ :

فاطمه اختصاری، چهار کتاب شعر، دو مجموعه داستاخ کوتاه و یک کتاب پلرژانریک در کارنامه‌ی خود دارد. کتاب حاضر هشتمین اثر منتشرشده‌ی اوست که در دسته‌بندی‌های معمول نمی‌گنجد. شاید بشود گفت ایخ اثر یک مجموعه‌ی پلرژانریک هاپیرتکست است که در ادبیات فارسی، نمونه‌های مشابه آن را به ندرت داشته‌ایم.

کتاب «نزدیکی» را نمرشود به صورت کاغذی چاپ کرد. زیرا قسمت قابل‌توجهی از کتاب در هاپیرلینک‌ها می‌گذرد. شاید اگر مخاطب کتاب را بدوخ توجه به صفحات، نوشته‌ها و ویدئوهای لینک‌شده بخواند، باز هم بتواند با آن ارتباط برقرار کند، اما مسلماً چیزهایی را هم از دست خواهد داد و نخواهد توانست نظری جامع بر کتاب داشته باشد. به علت شرایط سانسور در ایراخ و فیلتر بودخ بسیاری از مطالب، در کنار پایسخ بودخ سرعت اینترنت، مخاطب ساکن ایراخ برای خواندخ ایخ کتاب دچار مشکل و آزار خواهد شد. اما ایخ آزار، بخش جدایی‌ناپذیر زندگی ایرانی‌ها شده است و به همیخ شکل نیز در ایخ کتاب اتفاق خواهد افتاد. اصلاً شاید هدف ایخ کتاب آزار دادن مخاطب باشد. با حرافی، با ایجاد سوالهایی که جواب داده نخواهد شد، با نوع قلم، روند خسته‌کننده و هر چیز دیگری که همزمان می‌تواند نقطه‌ی قوت متن نیز باشد.

کپرایت تمام عکسها، نقاشها و ویدئوهای کتاب متعلق به ناشر است و استفاده از آن‌ها بودخ اسم بردخ از ناشر و کتاب، شامل پیگرد قانونی خواهد بود. البته که متاسفانه در ایراخ کپرایت رعایت نمی‌شود و هر روزه شاهد دزدی آثار ادبی، فراتر از تقلید هستیم.

ایخ کتاب رایگان عرضه خواهد شد و پخش آن تنها در محیط مجازی صورت خواهد گرفت. اگر علاقه‌مند به پخش آن هستید می‌توانید شخصاً ادامه‌دهنده‌ی ایخ مسیر باشید. هرگونه نقد و نظری را که درباره‌ی ایخ کتاب دارید می‌توانید برای خودتخ نغه دارید و به ایمیل emitis.d@gmail.com نفرستید.

**«They're warning poets and writers to watch out.
They are telling them this could happen to them as well.»**

F.E

1. 2019-2020
 2. 2020-2021
 3. 2021-2022
 4. 2022-2023

من فاطمه اختصاری هستم.

اگر جمله‌ی اوّل را خوانده‌اید یعنی پایتان به زندگی من باز شده است و اگر خواندن این کتاب را ادامه بدهید، دیگر قول نمی‌دهم همان آدم قبلی باشید. حداقل اتّفاقی که می‌افتد این است که مرا بیشتر می‌شناسید و از من متنفر می‌شوید. شاید هم عاشقم شدید. یا اینکه حس خواهید کرد که مرا کمتر می‌شناسید و نهایتاً از من متنفر خواهید شد. شاید هم عاشقم شدید.

من الان این شکلی هستم:



چال گونه‌ام فقط موقعی که می‌خندم دیده می‌شود. اینکه هر دو طرف چال بیفتد و حتی عمق چال هم به میزان خوشحالی‌ام در آن خنده بستگی دارد. واقعیتش این است که عضله‌ی «زایگوماتیک ماژور» مثل بقیه از استخوان زایگوماتیک گونه‌ام شروع می‌شود اما به‌جای اینکه مستقیم بچسبد به گوشه‌ی لبم، به دو عضله تقسیم شده است. یکی به گوشه‌ی دهانم و آن یکی یک مقدار پایین‌تر چسبیده است. در نتیجه وقتی می‌خندم یکی از عضله‌ها دهانم را باز می‌کند و آن یکی پوست کنار دهانم را می‌کشد تا آن چاله به‌وجود بیاید.

اینجا که ایستاده‌ام روی عرشه‌ی یک کشتی کروز در آب‌های متلاطم بین نیروژ و آلمان است. باران آمده و می‌آید و خواهد آمد و هوا مه‌گرفته است. کشتی تکان می‌خورد و قسمت حلزونی گوشم پیام‌های عجیب‌گرایی به دستگاه عصبی مرکزی‌ام می‌فرستد. نتیجه‌اش مقداری سردرد، سرگیجه و حال تهوع است که البته در این عکس چیزی از آن دیده نمی‌شود.

بیشترین عضوی که از خودم دوست دارم، آن خال قهوه‌ای تیره روی گردنم است. انگار دکمه‌ی روشن و خاموش کردن و ورود به من همان یک خال است. اجازه نمی‌دهم هر کسی دست به خالم بزند. اما به‌هرحال جای در دسترسی است و ممکن است حواسم نباشد و کسی روشنم کند. یکی از چیزهای قهوه‌ای که از مادرم به ارث برده‌ام همین خال است، یکی دیگر رنگ چشم‌هایم است. با اینکه حالا بین جماعت چشم‌رنگی زندگی می‌کنم و رنگ چشم‌ها و موهایم در کنار این‌ها چیز خاصی است، اما هنوز هم دلم می‌خواهد رنگ چشم‌های پدر یا پدربزرگم را داشته‌م، خاکستری یا آبی. قهوه‌ای‌های تیره‌ی من، همه‌چیز را در خودشان پنهان می‌کنند. تلخند مثل قهوه. اما خاکستری‌های پدرم مثل آتشی هستند که خاموش شده. در آرامش. بدون فکر به گذشته‌ای که سوخته و آینده‌ای که



۳۳ سالم است و اگرچه وقتی ۱۱ سالم بود فکر می‌کردم ۲۲، ۳۳، ۴۴ و ۵۵ سالگی آدم‌ها خیلی باحال است، اما الان به این قضیه چندان اعتقادی ندارم. شاید چون شش ماه از ۳۳ سالگی‌ام گذشته و اوضاعم خیلی هم بی‌حال بوده است. وقتی یازده سالم بود، دلم می‌خواست یک گربه داشته باشم و موزیسین بشوم.



حالا یک گربه دارم و چیزی از ساز زدن نمی‌دانم، اما شاعرم. یک‌بار یکی از دوستانم یک ملودیکا به من هدیه داد.

ملودیکا که با نام‌های پیانیکا، هارمونیکای کلیدی یا ملودی هورن نیز شناخته می‌شود، یک ساز از خانواده‌ی سازهای **Free reed aerophone** مانند سازدهنی است. این ساز شامل یک صفحه‌کلید موسیقی در بالا است و توسط دمیدن هوا از طریق **دهانه‌ی ساز** که در کنار آن قرار گرفته نواخته می‌شود. فشار یکی از کلیدهای صفحه‌کلید باعث باز شدن مسیر هوای سوراخ متناظر با کلید شده و هوای ورودی باعث به ارتعاش درآمدن زبانه و تولید صدا می‌شود. حجم صدای این

اینجا وقتش است که
دربردی نرود و رشتنی
تصیلی‌ام کمی غور بزنم
من فوق‌لیسانس مالمایی را
از دانشگاه تربیت مدرس
تهران و لیسانس مالمایی را
از دانشگاه علوم پزشکی
مشهد گرفتم. هر دو
دانشگاه‌های سراسری
هستند و معلوم هم در
هر دو مقطع بالا بود.
چهار سال هم بدستوان
مما در یک مرکز بهداشتی
کار کرده‌ام و همی
ملارک و رایت‌گرام را
به‌طور کامل ترجمه



ساز معمولاً دو تا سه اکتاو است. ملودیکا کوچک، سبک و قابل حمل است و در آموزش موسیقی به خصوص در آسیا زیاد استفاده می‌شود.

مدتی با ملودیکا تمرین کردم و سر و صدایش را در آوردم. اما هنوز به **آن جایی** نرسیده بود که دلم را بزند و پرتش کنم یک گوشه، که دوستم گفت ملودیکا را به کسی فروخته است و خواست که بیاورم پشش بدهم. «آن جا» که در جمله‌ی قبلی گفتم دقیقاً بدترین جا و بدترین لحظه‌ی زندگی من است که متاسفانه زیاد به آن بر می‌خورم. بعدها مثال‌های بیشتری از این **جا** برایتان خواهیم زد. من هم پشش دادم و به روی خودم نیاوردم که فکر می‌کرده‌ام که ملودیکا را به من هدیه داده است. البته آنقدرها هم فکر نمی‌کردم هدیه است. واقعیتش این بود که من ترانه‌های یک آلبوم موسیقی را بدون اینکه برای هیچ کدام از آن شش، هفت تا ترانه پولی بگیرم، برای این دوست کار کرده بودم. چون پروژه «دلی» و به قول معروف «**نوباجت**» بود، انتظاری هم نداشتم که پولی دریافت کنم، از اولش هم قبول کرده بودم، اما راستش وقتی ملودیکا را داد دستم و گفت این برای تو، فکر کردم یک‌جور تشکر برای کارم است. که خب اشتباه می‌کردم.

کرده و برای گرفتن مدرک
معدل در کشور نروژ به
سازمان مربوطه فرستاده‌ام.
نتیجه؟ مدرکی که برایم
تأیید کردند معدل یک
سال تحصیلی رشته‌ی پرستاری
و یک سال سابقه‌کار بود.
شکایت کردم و بعد از
گذشت هشت ماه جواب
دادند که همان یک سال
علت؟ نوشته‌اند چون در
نروژ شما اول پرستاری
می‌خوانی سه سال و بعد
دو سال مامایی. و این با
نوع آموزش شما متفاوت
است. در صورتی که ما در
مامایی هم تعداد زیادی
واحد پرستاری یا واحد
و همگی آن واحدها یا نوره
برایشان موجود بوده است.
خلاصه اینجوری شد که
من تصمیم گرفتم تا وقتی
در نروژ هستم رشته‌ی
تحصیلی‌ام را اول کنم.

آدم‌ها لزوماً آن قدرها هم که ما انتظار داریم، دوست و مهربان نیستند. آدم‌ها سعی می‌کنند رؤیاهای شخصی‌شان را دنبال کنند و وقتی سر راهشان قرار می‌گیری اول از خودشان سؤال می‌کنند که می‌توانند از تو برای رسیدن به رؤیاهایشان استفاده کنند یا نه. اگر دیدند

سر سوزنی به دردشان می‌خوری برت می‌دارند و

با خودشان می‌کشند توی زندگی‌شان. آن جایی که می‌پرسی «هی! من اینجا چه کار می‌کنم؟ چرا با من این جور برخورد می‌کنی که انگار فقط یک راه رسیدن به رؤیاهایت هستم؟» یک لحظه می‌ایستند و با خودشان حساب می‌کنند که به نفعشان است یا نه. اگر نه می‌گذارندت زمین و می‌روند. یک تیر توی مغزت شلیک می‌روند. بنگ بنگ.

این کلمه‌ی «دوست» هم از آن کلماتی است که معنی‌اش خیلی می‌تواند متفاوت باشد. الان من استفاده‌اش کردم فقط برای اینکه بگویم یک آدمی که فامیلم نبوده و دوست‌پسرم هم نبوده و همکارم هم نبوده و صرفاً به خاطر «هنر» یک جور همکاری بینمان شکل گرفته و یک آلبوم موسیقی درست شده که هیچ‌وقت هم ضبط خوبی نداشته و بعد آن قدر دعا و ماجرا بین افراد گروه پیش آمده -این پس‌دادن ملودیکا در برابر آن دلخوری‌ها و دعوای سر سوزنی هم به حساب نمی‌آید- که گروه از هم پاشیده و هر کدام از آن آدم‌ها هم الان جدا جدا دارند زندگی می‌کنند و من هنوز با سه تایشان کج دار و مریز دوستم. خیلی دیده‌ام که این ترکیب را می‌نویسند «کج‌دار و مریز»، انگار که مریض و کج‌دار، حالت‌های ناسالمی از یک دوستی باشند. تا حدودی جور است با

معنی کلمه اما در اصل ترکیب به حالت ناپایدار از ظرفی (مثلاً لیوانی آب) اشاره می‌کند که آن را به صورت کج گرفته‌ای، اما به‌حالتی که درونیاتش نریزد روی زمین. یک شکل از مدارا است.

می‌شود به جای دوست از کلمه‌ی رفیق هم استفاده کرد. اما صمیمیتی که در کلمه‌ی «رفیق» است، نوک سوزنش هم در «دوست» پیدا نمی‌شود. «دوست داشتن» یک جور حسّی عمومی است. حسّی که هر کسی می‌تواند به هر چیزی داشته باشد. مثلاً بعضی‌ها شعر را دوست دارند

بعضی‌ها نه

یعنی نه همه -

حتی نه اکثریت همه، بلکه اقلیت

اگر مدرسه‌ها را به حساب نیاوری

که در آن‌جا شعر اجباری است

و خود شاعران را.

شاید از میان هزار نفر، دو نفر پیدا شود.

دوست دارند -

اما آش رشته را هم دوست داریم

تعارف‌ها و رنگ آبی را هم دوست داریم

شال‌گردن کهنه را هم دوست داریم.

دوست داریم حق با ما باشد.

نوازش کردن سنگ‌ها را دوست داریم.

شعر را ...

اما این شعر چیست؟

پاسخ‌های تردیدآمیزی که داده شده

یکی دوتا نیست

اما من نمی‌دانم و نمی‌دانم و می‌چسبم به همین ...

مثل حفاظ پله‌ها.

و من هم مثل «شیمبورسکا» در این شعرش، چسبیده‌ام به شعر. اما اگر مرا از نزدیک دیده باشید، می‌دانید که آن قدرها هم آدم «چسبیدن» به چیزی نیست. بارها پیش آمده از خودم تعجب کرده‌ام که چطور بعد از این همه سال، هنوز دارم شعر می‌گویم. من عاشق کشف کردن دنیاهاى تازه هستم، آنهم به طرز دیوانه‌واری. و چیزها، زود دلم را می‌زنند.

خلاصه که شش ماه از ۳۳ سالگی‌ام گذشته است و حس می‌کنم روزگار کند می‌گذرد و اگرچه خیلی زود، آفتابی که در این کشور نیست غروب می‌کند اما روزها دارند کش می‌آیند. روزها مثل همین الان که از خواب بیدار شده‌ام و هنوز لخت زیر پتو دارم کش و قوس می‌آیم، با فکر کردن به کابوس یا خواب دیشب شروع می‌شوند.

دیشبم را با یک خانوادى بسیار ثروتمند گذراندم. من معلّم سرخانه‌ی دختر و پسرشان بودم. بیایید اسم بگذاریم روی دختر و پسر. مثلاً صدایشان بزنیم زهرا و احمد. من به معنای واقعی «سرخانه» بودم. یک اتاق کوچک نزدیک حیاط بهم داده بودند که با گره‌ام آنجا زندگی می‌کردم. داشتیم با زهرا و احمد از جایی برمی‌گشتیم خانه که توی کوچه به چند تا لات برخوردیم.

شما هم وقتی کلمه‌ی «لات» را می‌شنوید، اولین تصویری که در ذهنتان ظاهر می‌شود چند تا پسر سییلو است؟ آیا اینکه ما با شنیدن کلمه‌ای، اختصاصاً تصویر «مرد» یا «زن» در ذهنمان مجسم می‌شود یک جور برداشت سکسیستی نیست؟ به زبان ساده اگر بخواهم بنویسم، سکسیسم به معنی پیش‌داوری بر اساس جنسیت یا جنس فرد است. یعنی مرد (XY) یا زن (XX) بودن انسان‌ها بر نظر ما درباره‌ی آنها تأثیراتی داشته باشد. ما وقتی می‌شنویم «کسی دارد لاک می‌زند» در ذهنمان یک «زن» را تصوّر می‌کنیم. اما «لاک زدن» لزوماً یک کار مخصوص زن‌ها نیست. قبول دارم «کلیشه‌ها همیشه در زندگی ما وجود دارند و آدم‌ها سیستم فکری‌شان را بر اساس همین کلیشه‌ها تربیت می‌کنند. اما وقتی این پیش‌داوری و تبعیض باعث

اعمال یک نظر منفی یا حس منفی به یک جنس و جنسیت می‌شود، سکسیسم اتفاق افتاده است. من و همه‌ی شما که با خواندن کلمه‌ی «لات»، فکر کردیم آن لات یک پسر بوده، همه‌مان رفتار سکسیستی از خودمان نشان داده‌ایم.

اما به هر حال در این خواب، کلیشه‌زدایی صورت نگرفته و لات‌ها هم زن نبودند. نمی‌دانم چه شد که احمد و یکی از پسرها دعوایشان شد. احمد جواری پسر را زد که خونی و زخمی افتاد روی زمین و بقیه‌شان فرار کردند. برای اینکه مشکلی پیش نیاید و شکایتی علیه احمد و خانواده‌ی پولدارش صورت نگیرد، کمک کردیم و پسر را - که از این به بعد صدایش می‌زنیم کامیار - آوردیم خانه. برای اینکه کسی متوجه نشود، بچه‌ها اتاق من را به او دادند و گفتند آنجا استراحت کند تا حالش خوب بشود.

بر اساس همان کلیشه‌هایی که زندگی ما را می‌سازند، انتظار می‌رود که اسم دختر و پسر ثروتمند، اسمی امروزی‌تر و به اصطلاح باکلاس‌تر باشد و اسم پسر لات، چیزی شبیه چنگیز. چنگیز در لغت به معنای قوی و محکم است. نامی پسرانه و لقب «تموچین». تموچین نویسنده‌ی کتاب «یاسا» است. یاسا کتاب قانون است که با خط اویغوری و به زبان مغولی نگارش شده است. پس از نگارش این کتاب، به کودکان مغول، خط اویغوری آموخته شد تا نسل آینده نیز بتواند از فرامین این کتاب بهره برد. سیزدهمین ماده‌ی قانونی این کتاب این است:

«р зүйл: Зарлиг тушаалыг цаглашгүй хичээн гүйцэтгэх хэрэгтэй.»

به این معنی که «بی‌درنگ فرمان را اجرا کنیدا!». اما اینکه چنگیز، نویسنده‌ای باشد که زندگی میلیون‌ها انسان را تغییر داده، لزوماً چیز مثبتی نیست.

با ادبیات که همیشه زندگی آدم‌ها رو تغییر بدی. شاید تغییر ای کوچیک ولی این سیاسته که زندگی آدم‌ها رو تغییر میده. غیر اینده؟

یاسا مانند بسیاری از قوانین قرون گذشته از اصل تناسب میان جرم و مجازات پیروی نمی‌کرد. اصل شخصی بودن مجازات‌ها نیز اعمال نمی‌شد و در بعضی موارد فرزندان مجرم به جای او مجازات می‌شدند یا حتی به عنوان غرامت تحویل محکوم‌له می‌شدند. از رایج‌ترین مجازات‌ها در میان مغولان، مجازات اعدام بود و در متن یاسا برای بسیاری از اعمال کم‌اهمیت، کیفر اعدام در نظر گرفته شده بود.

به نظر می‌رسد به دلیل پیشرفته بودن تمدن مسلمانان یا علاقه‌ی شخصی چنگیز به اسلام، پیروان این دین از وضعیت بهتری نسبت به سایر مردم برخوردار بودند. در یاسا میزان خون‌بهای یک مسلمان چهل بالش طلا و خون‌بهای چینی‌ها یک الاغ تعیین شده بود. مجازات قتل یک مغول نیز مرگ بود. ضمناً مغولان به قصاص اعتقاد نداشتند و نظام برده‌داری نیز در مورد بیگانگان اعمال می‌شد و گرفتن اقرار از طریق شکنجه مجاز بود. مطمئناً اگر بیشتر درباره‌ی این قوانین بخوانید، شباهت‌های بیشتری با مجازات‌های اسلامی کشور خودمان پیدا خواهید کرد.

در یاسا بسیاری از احکام متأثر از باورهای قبیله‌ای نیز به چشم می‌خورد، از جمله: مجازات اعدام برای کسی که در آب یا خاکستر، ادرار کند، یا حیوان را به روش مسلمانان ذبح کند. همچنین هرگونه آلوده کردن یا حتی فروبردن دست‌ها در آب منع شده بود. پا گذاشتن بر روی آتش و ظرفی که برای تهیه‌ی غذا استفاده می‌شود نیز ممنوع شده بود. این احکام حکایت از احترام مغولان به آب و غذا دارند.

علاوه بر این مغولان عدد نه را مقدس می‌دانستند و گویا به همین جهت دزدان محکوم بودند، نه برابر شیء مسروقه را پس دهند.

در زمینه‌ی حقوق خانواده، درواقع زن از سوی مرد خریداری می‌شد، با ازدواج به عضویت خانواده‌ی شوهر درمی‌آمد و پس از مرگ شوهر نیز به عقد برادر یا پسر شوهرش درمی‌آمد. البته آن‌ها می‌توانستند زن را به عقد مرد دیگری درآورند.

تعصبات مذهبی در میان مغولان وجود نداشت. انجام مناسک مذهبی و رعایت احوال شخصی مطابق با مقررات مذهبی برای پیروان تمام ادیان و فرقه‌ها آزاد بود. استفاده از القاب افتخاری نیز در میان مغولان رایج نبود و چنگیز فرمان داده بود که از گفتن سخنان پرطمطراق خودداری کنند

و وقتی با سلطان یا هرکس دیگر سخن می‌گویند، تنها نام او را بر زبان آورند. این مورد در کشوری که من هم‌اکنون در آن زندگی می‌کنم نیز صادق است. یعنی همه، همدیگر را با نام کوچک صدا می‌کنند. رییس و مرئوس، معلم و دانش‌آموز، ارباب و کارگر و... شما هم در این کتاب راحت باشید و من را فاطمه صدا کنید.

چنگیزخان مغول، کسی بود که قبایل مغول را برای رسیدن به رؤیایش که فتح جهان بود متحد کرد اما در ابتدا کاری و احتیاجی به ایران نداشت. محمد خوارزمشاه، ۴۵۰ بازرگان مغول را که به همراه هدایایی به ایران آمده بودند و می‌خواستند رابطه‌ی بین دو دولت را برقرار کنند، به قتل رساند. واقعاً چرا؟! چنگیزخان باز هم مدارا کرد و سفیری فرستاد تا خوارزمشاه شخص خودش را تسلیم کند، اما شاه ایران، سفیر و همراهانش را نیز به قتل رساند و سرشان را برای چنگیز فرستاد. پس از آن چنگیزخان نیز به ایران حمله‌ور شد و بنگ بنگ. او قتل و غارت و تجاوز کرد، قسمت‌های زیادی از کشور را از آن خود کرد و به قول ملک‌الشعراى بهار «ملک ایران درکف چنگیزیان آمد همی/ و اندرین کشور بسی زینان زیان آمد همی».

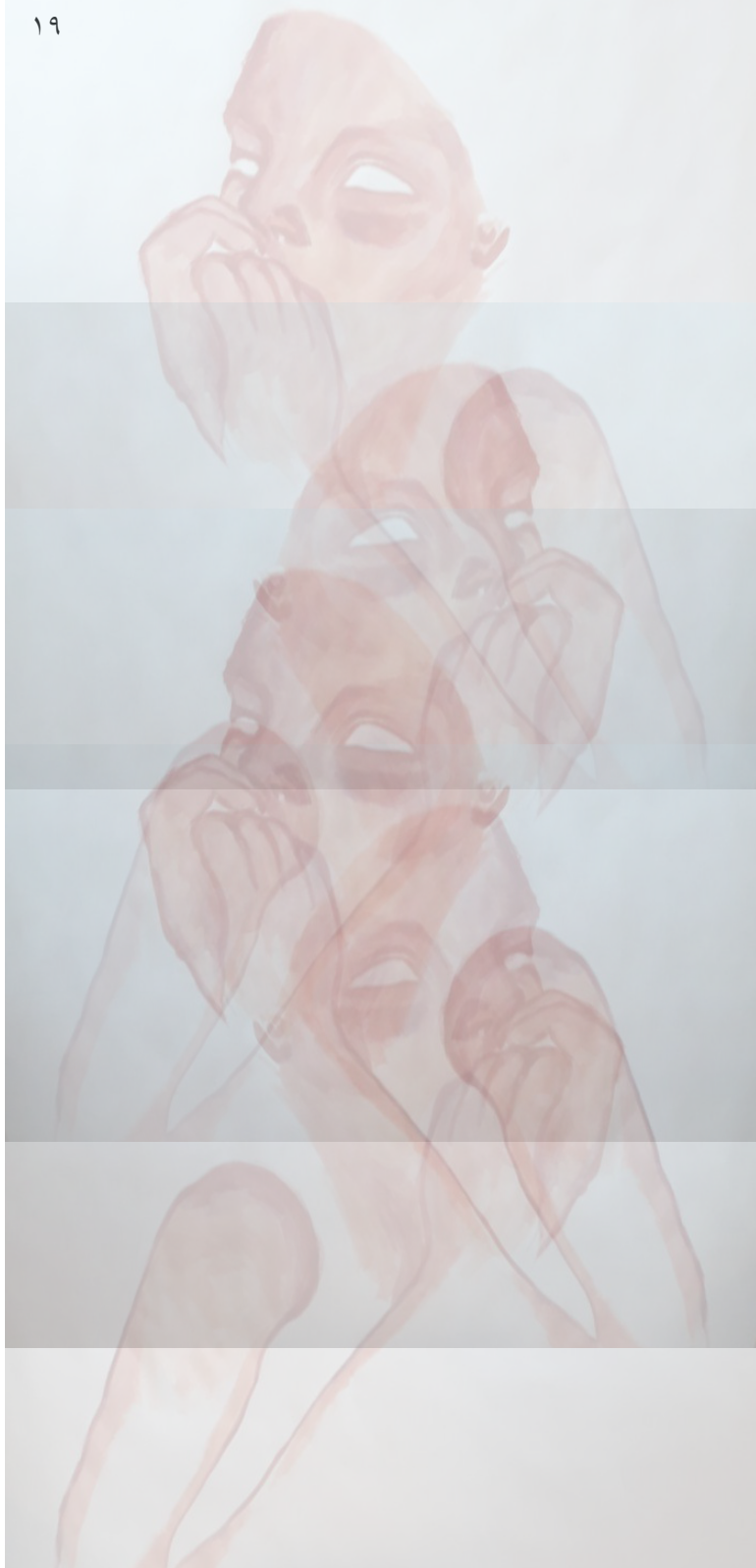
مدتی گذشت و کامیار با بهانه‌ی اینکه پایش آسیب دیده و هنوز نمی‌تواند خوب راه برود، در اتاق من ماند. او، دوست‌هایش را هم آورده بود و همگی مدتی روی زار و زندگی من ولو بودند. من دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. رفتم اتاق زهرا تا به او بگویم که بیاید و چنگیز را از خانه‌شان بیرون کند. دیدم نشسته و دارد به یکی از همکلاسی‌هایش پوست آدامس‌های «لاو ایز» را نشان می‌دهد، کمی افسرده‌حال است و انگار شکست عشقی خورده. چیزی نگفتم و آمدم اتاق خودم. دیدم چنگیز روی مبل دراز کشیده و بقیه‌ی دوستانش هم روی زمین جلوی تلویزیون دارند تخمه می‌شکنند و اتاق را کثیف کرده‌اند و بلند بلند می‌خندند. دیدم گریه‌ام را گذاشته‌اند توی یک قفس تنگ، گوشه‌ی اتاق. پرسیدم چرا چنین کاری

کرده‌اند؟ با بی‌خیالی گفتند که گربه اذیتشان می‌کرده است. در قفس را باز کردم. گربه وحشی شده بود و می‌خواست هر کسی را که سر راهش باشد بدرد. آمدم نوازشش کنم تا آرام بگیرد. پرید رویم و دندان‌هایش را فرو کرد توی آرنجم. داشت با پنجه‌های تیزش، بدنم را زخمی می‌کرد. در همان حالی که سعی می‌کردم آرامش کنم، با درد فرو شدن پنجه و دندان‌هایش توی پوستم، از خواب بیدار شدم.

کتابخانه ملی ایران
 تهران - خیابان ولیعصر
 طبقه اول - بخش کتابخوانی
 شماره تماس: ۰۲۱-۸۸۰۰۰۰۰۰

هشدار: 

وقتی از خواب بیدار می‌شوم
تا نیم‌ساعت بهتر است با من
صحبت نکنید تا با شما صحبت
نکنم، وگرنه دعوایمان خواهد
شد. پس فعلاً کمی صبر کنید.





۲۱

فاک یو شماره ی صفحه ی ۲۱





خب الان سر حال ترم و می‌توانم حرف بزنم و حتی اگر سؤالی دارید جواب بدهم. حالا که مخاطب خوبی بودید و برای سکوتم احترام قائل بودید، برای ادامه‌ی خواندن این کتاب به شما سه انتخاب می‌دهم. می‌توانید با کلیک کردن روی هر کدام از انتخاب‌ها، از همان جای کتاب ادامه دهید:

صبح

ظهر

شب

صبح



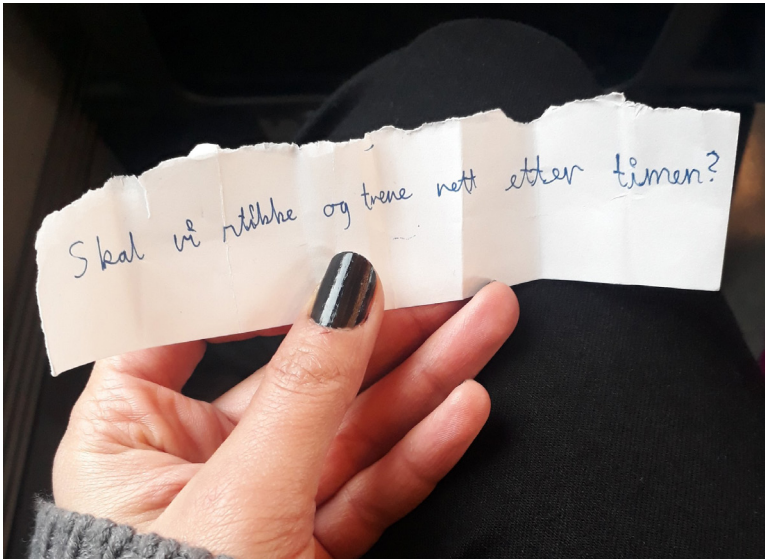
برمی‌گردم به جایی که بودم.

ددکړې رسنې لپه وچو لاسونو نه په ځانگړي
 لاسپوهنه او وسيلو په کارولو سره رسنې ته
 ددکړې رسنې لپه وچو لاسونو نه په ځانگړي
 ډول په ځانگړي ډول په ځانگړي ډول په ځانگړي

هنوز لخت و زیر پتو هستیم. دستم را دراز می‌کنم و موبایل را از شارژ می‌کشم بیرون و از پلی لیست LOVE.D اولین آهنگم را پلی می‌کنم.

بنگ بنگ

اولین آهنگی که از این لیست، پخش می‌شود، همیشه همین است. بعد به صورت رندوم می‌رود روی بقیه‌ی آهنگ‌ها. یک روز یک گوشه‌ی حیاط دانشگاه، زیر درخت -هنوز هوا آن قدر خوب بود که بشود روی چمن محوطه، دراز کشید و خیره شد به برگ‌هایی که تکان می‌خورند و از بینشان نور کم‌رمق خورشید می‌زند توی چشمت- دراز کشیده بودم و این آهنگ را پلی کرده بودم و به یادداشتی که از توی صندوق پستی شخصی‌ام برداشته بودم فکر می‌کردم. نوشته بود از آهنگی که گذاشته‌ام خوشش می‌آید. بدون اینکه اسمش را بنویسد یا اینکه بگوید کدام آهنگ و کی. بی‌مضمون‌ترین نوشته‌ای بود که می‌توانست یک نفر بنویسد و بیندازد توی صندوق آدم. یادداشت بعدی‌اش این بود:



بررسی کردم به جایی که بودم.

یعنی «می‌خوای بعد کلاس جیم بزنیم و بریم ورزش؟» اما همچنان بدون اسم و نشانه. آدم شک می‌کند که آنها وجود دارند یا نه، واقعی‌اند یا خیال. اما واقعاً «واقعیت» چیست؟

آدم‌های بدون اسم چه کسانی هستند؟ آنهایی که نمی‌خواهند شناخته شوند یا آنهایی که علاقه دارند بازی کنند؟ من دوست داشتم بازی کنم. سال‌ها قبل - آن زمانی که هنوز گوشی‌های هوشمند، زندگی‌مان را نریخته بودند جلوی چشم بقیه و شبکه‌های اجتماعی زخم‌مان نکرده بودند و مردم هنوز از اس‌ام‌اس استفاده می‌کردند و هنوز آن زمان نامبارک نرسیده بود که به اس‌ام‌اس بگویند پیامک - یک روز که توی خانه‌ی مشهدمان - من هنوز توی ذهنم یک خانه‌ی مشهد دارم و یک خانه‌ی تهران و یک خانه‌ی کرج و یک خانه‌ی ترکیه و البته که یک خانه‌ی نروژ - روی تخت فرفوزه‌ام - آن زمان تازه فرفوزه مُد شده بود، زیاد پیدا می‌شد، کمی ارزان‌تر از چوب بود و حمل و نقلش خیلی آسان‌تر بود؛ آنهم برای ما که طبقه‌ی چهارم یک آپارتمان بدون آسانسور زندگی می‌کردیم و برای من که تا آن زمان تخت نداشته بودم، بهترین چیز دنیا بود - دراز کشیده بودم که صدای زنگ اس‌ام‌اس آمد. نگاه کردم و دیدم که رفیقم مسیح زده و چند ساعت قبل‌ترش هم مسیحی آمده از شماره‌ای که نمی‌شناسم. مسیحی که ناشناس فرستاده بود، به فینگیلیش بود و خواندنش سخت.

آدم‌هایی که فینگیلیش تایپ می‌کنند چه کسانی هستند؟

با زبان انگلیسی آشنا هستند. احتمالاً سستی کمتر از سی دارند. ممکن است گوشی آیفون داشته باشند و هنوز موفق به نصب کیبورد فارسی نشده باشند. شاید املا‌ی فارسی‌شان ضعیف است و می‌ترسند کلمه‌ای را اشتباه بنویسند. شاید مطلبی که می‌خواهند بنویسند طولانی است و ترجیح می‌دهند به‌طور خلاصه با حروف کمتر، در یک مسیج حرفشان را بزنند. و البته که آن سال‌ها بسته‌های اینترنتی به دنیا نیامده بودند و هزینه‌ی اس‌ام‌اس بالا بود.

همه‌ی حدس و گمان‌ها بر اساس کلیشه‌های ذهنیتی هستند. و اگر شما از آن دسته آدم‌های مطلق‌نگری هستید که فکر می‌کنند کلیشه‌ها باید «کاملاً» از زندگی ما حذف شوند، بنگ بنگ.

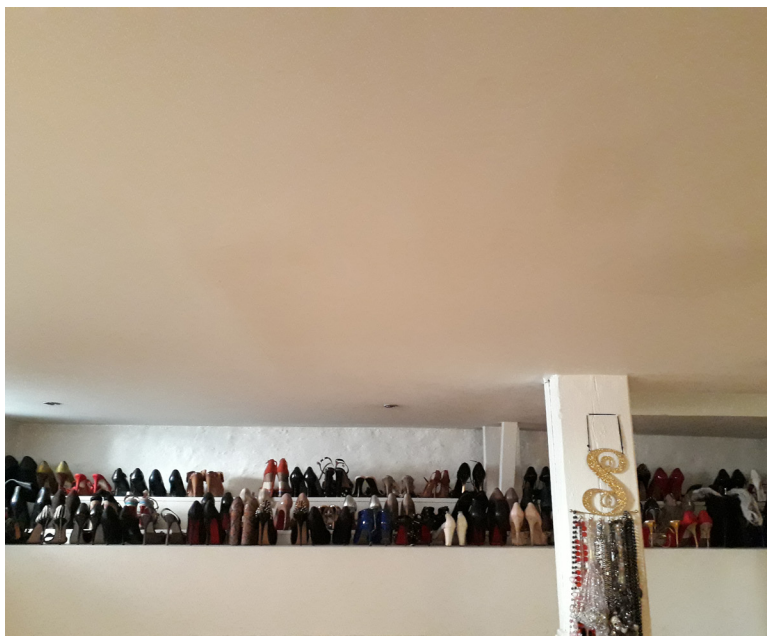
Karaga [kent brana](#) khub bud. age mikhai az antonioni ham chnta has. Agrandismano mosafer. Zabriski na vali baghie are. Shnbe miai bbri ya bdam bre?

شما حدس می‌زنید جنسیت شخصی که این مسیج را فرستاده، چیست و چند سالش است؟

همین یکی دو سال پیش، باید برای کاری اداری می‌رفتم پایتخت. برای آن یکی دو روزی که در «اسلو» بودم، «کوچ سرفینگ» کردم. [CouchSurfing](#) یک سایت گردشگری است که به صورت شبکه‌ی اجتماعی هم فعالیت می‌کند. هدف این سایت و آپ، این است که تو با عضو شدن در آن «مهمان» یا «میزبان» آدم‌های دیگر شوی و امکانات یا خدماتی را که می‌توانی به صورت رایگان به اشخاص دیگر ارائه دهی، صادقانه بیان کنی. برای مثال «خانه‌ی من یک اتاق کوچک و یک هال و آشپزخانه دارد. من می‌توانم در پروفایلم مشخص کنم که کاناپه‌ی توی هالم را می‌توانم برای کسی که می‌آید به شهر من، قرض بدهم. همچنین بنویسم که می‌توانید از آشپزخانه و گاز من هم استفاده کنید. من شاعرم، به زبان‌های فارسی، انگلیسی و نروژی صحبت می‌کنم و می‌توانم شما را با ادبیات فارسی و هنر ایرانی آشنا کنم و اگر خواستید به موزه بروید، شما را همراهی یا راهنمایی کنم.» یا شاید من کسی باشم که جایی برای قرض دادن به آدم‌ها ندارم، اما خودم سفر می‌کنم. مشکلی نیست. می‌توانم از میزبان‌هایی که در آن شهر هستند، یکی را انتخاب کنم و از او بپرسم که می‌توانم مهمانش بشوم؟ او هم اگر وقتش با شرایط سفر من مطابقت داشت و با مطالعه‌ی پروفایل من، حس کرد که می‌تواند آدمی مثل من را به خانه‌اش راه دهد، موافقت می‌کند و بعد نرم‌افزار یا سایت، ما را راهنمایی می‌کند به مراحل دیگر و قرار مدارها و آدرس رد و بدل کردن‌ها. نکته‌ی این سایت این است که رایگان است و می‌توانی سفر باصرفه‌ای داشته باشی. علاوه بر این بعضی از میزبان و میهمان‌ها علاقه

دارند که دوست جدید پیدا کنند و با آدم‌هایی که تازه آشنا می‌شوند وقت بگذرانند. و درواقع این کار برایشان یک جور راه آشنایی با آدم‌ها و استفاده از تجربیات آن‌هاست.

من بین میزبان‌هایی که در اسلو در آن وقت مشخص حاضر به پذیرش مهمان بودند، خانمی را انتخاب کردم که خانه‌اش نزدیک مرکز شهر بود. خانه، دوبلکس و تقریباً قدیمی بود. از کنار آشپزخانه، راه‌پله‌هایی به سمت پایین بود که تو را می‌رساند به یک هال کوچک، توالت و یک اتاق خواب. میزبانم که اسمش «شری» بود، آن قسمت زیرزمین را به من داده بود و خودش تمام آن دو روز در اتاق خوابی که کنار در خروجی قرار داشت در حال استراحت بود. فقط کلید را به من داد، گفت می‌گرن است و خداحافظی کرد. رفتم پایین و همین که وارد هال شدم، دیدم که سمت چپ، یک طاقچه‌ی بزرگ است و رویش تعداد زیادی کفش پاشنه‌بلند زنانه ردیف شده‌اند:



وسایلم را گذاشتم روی تخت دونفره‌ی داخل اتاق خواب و برگشتم تا کفش‌ها را بشمرم. ۷۴ جفت بودند. نشستم روی کاناپه‌ی روبروی طاقچه و شروع کردم به خیالبافی درباره‌ی زن و زندگی‌اش. راه‌های مختلفی برای کنکاش شخصیتش رفتم و حدس‌های بی‌شماری زدم. البته که مدل چینش خانه و چیزهایی که تا آن موقع از او دیده بودم هم در حدسیاتم دخیل بودند. بعد، توییتی نوشتم با این مضمون که من حدس می‌زنم زنی (یعنی جنسیتش را مشخص کردم) که هفتاد و چهار جفت کفش پاشنه‌بلند دارد (یکی از خصوصیات او را شرح دادم) ورزشکار نیست (چون کفش اسپرت نداشت)، احتمالاً شغل اداری ندارد (برای بیشتر شغل‌های اداری باید کفش راحت‌تری پوشید) و حدس می‌زنم خواننده یا رقصنده باشد. شما چه حدس می‌زنید؟ (می‌خواستم تحلیل‌های بقیه را هم بشنوم).

وقتی به کامنت‌هایی که برای این توییت گرفتم فکر می‌کنم، سردرد می‌شوم از حماقت آدم‌ها. با این توییت من را متهم کرده بودند به سکسیسم. عده‌ای می‌گفتند کفش پاشنه‌بلند ربطی به ورزشکار بودن یا نبودن ندارد و عکس زن‌هایی که با کفش هشت‌سانتی درحال ورزش هستند را می‌فرستادند. عده‌ای می‌گفتند من به زن توهین کرده‌ام زیرا او را خواننده یا رقصنده معرفی کرده‌ام. در صورتی که اولاً من فقط حدسم را گفتم و مهم‌تر از آن، در نظر من رقصنده و خواننده بودن هیچ بار منفی‌ای ندارد. و تعداد زیادی هم گفته بودند، تعداد و مدل کفش آدم‌ها ارتباطی به شغل ندارد. تقریباً مطمئنم همه‌ی آن‌ها آدم‌های احمقی بودند که نمی‌دانند آدم، قدرت تحلیل و تخیل دارد. آدم می‌تواند با خواندن این سطرها - بر اساس کلیشه‌های ذهنی - حدس بزند که نویسنده چه سنی دارد، در زندگی‌اش آدم به‌خصوصی هست یا نه، شغلش چه می‌تواند باشد

اسمش را هیچ وقت نگفت. من صدایش می‌کردم «نیما» چون فکر می‌کردم به قیافه‌اش می‌خورد که نیما باشد. نه اینکه شبیه نیما یوشیج باشد یا حتی علاقه‌مند به شعر. طرفدار درجه‌ی یک سینما و فیلم بود. اتفاقاً فیلم «کارآگاه» کنت برانا را هم از خود او گرفتم و دیدم. اصلاً همه چیز از اس‌ام‌اس من شروع شد که نوشتم:

Fek konam eshteba ferestadin vali aslan nafahmidam
chi neveshtin.

من در مسیجش فقط کلمه‌ی «آگران‌دیس‌مان» «آنتونیونی» را تشخیص داده بودم. آگران‌دیس‌مان، فیلمی است ساخته‌ی میکِل آنجلو آنتونیونی. او فیلمنامه را بر اساس داستان کوتاهی از خولیو کورتاسار نوشته است. آن سال‌ها عاشق آرژانتینی‌ها بودم. عاشق یوسا و مارکز و فوئنسس و کورتاسار و حتی رولفو. حتی غیرنویسنده‌هایش مثل گابریل باتیستوتا و مارادونا. آنتونیونی، ایتالیایی است.

فیلم آگران‌دیس‌مان یا همان Blow-up به گرایش‌های آوانگارد هنری در دهه‌ی ۶۰ می‌پردازد. داستان درباره‌ی عکاسی است که ناخواسته در یکی از عکس‌هایش متوجه صحنه‌ی قتلی می‌شود، به دنبال پیدا کردن جنازه می‌رود و می‌بیند جسدی در کار نیست. فیلم درباره‌ی شک بین عدوم/وجود و واقعیت/خیال است. آگران‌دیس‌مان، یک کلمه‌ی فرانسوی و به معنی بزرگ کردن عکس یا بزرگ و زیاد کردن چیزی دیگر مثل ثروت، قدرت و... است. عکاس سعی می‌کند عکس را بزرگ کند تا بیشتر بفهمد، اما هر چه پیش می‌رود، کمتر دستگیرش می‌شود و به جایی می‌رسد که حتی تصویر، از نگاتیو پاک می‌شود. یعنی جسد حتی در عکس‌هایش هم حضور ندارد. آنتونیونی می‌گوید «من نمی‌دانم واقعیت چیست. واقعیت همیشه از ما می‌گریزد و بی‌وقفه تغییر شکل می‌دهد. هنگامی که به نظر می‌رسد به آن دست یافته‌ایم، موقعیت از قبل تغییر یافته است.»

و من وقتی زیر درخت‌ها دراز کشیده بودم و به موزیک بعدی پلی‌لیستم گوش می‌دادم، به این فکر می‌کردم که آیا واقعا چنین یادداشتی را

در صندوقم پیدا کرده‌ام؟! یا چون روزم را با این آهنگ شروع می‌کنم، خیلی وقت‌ها هم در فضاهای خالی از آدم این شهر کوچک، بدون هدفون موزیک گوش می‌دهم، و چون این یکی جزو معدود آهنگ‌های انگلیسی‌زبان پلی لیست «دی» است، انتظار داشته‌ام کسی، جایی، به هر نحوی که شده، به من بگوید که از این آهنگ خوشش می‌آید؟!

بعد که نیما گفته بود بعد از فرستادن این اس‌ام‌اس اشتباه، چند ساعت منتظر جواب دوستش بوده تا ببیند برنامه‌ی شنبه‌اش چه می‌شود، من سر حرف را باز کردم و پرسیدم که آیا شغلش کرایه‌ی فیلم است یا همین جوری رفاقتی؟ خلاصه شنبه‌اش را من غر زدم. با هواپیما برگشتم تهران، ماشینم را برداشتم و رفتم دنبالش.

قدش کوتاه بود و بیشتر موهایش ریخته بود. ولی هنوز شبیه نیما یوشیج نبود. اما همان جور که حدس زده بودم زیر سی بود. هیچ وقت نگفت چند، اما من فکر می‌کردم به قیافه‌اش می‌خورد که ۲۵ باشد. به قیافه‌ی «شری» می‌خورد که ۳۶ سالش باشد. به کسی که یادداشت را نوشته و انداخته توی صندوق من، می‌خورد که ۱۸ سالش باشد. به من می‌خورد که چند سالم باشد؟ قبل از ۲۸ سالگی، خیلی زیاد پیش می‌آمد که سنم را حوالی ۲۰ حدس بزنند. کوچک بودم و لاغر و بلا و پرانرژی. اما بعد از ۳۰ و مخصوصاً این سال‌های اخیر، بیشتری‌ها سنم را درست می‌گویند. نیما توی یک آلونک زیر پونز - که من هیچ وقت ندیدم - تنها زندگی می‌کرد. اما خودش می‌گفت که جای خیلی خوبی است و هر چند شب هم دوستانش می‌آیند پیشش و فیلم می‌بینند و اصلاً هم تنها نیست، ولی نگفت تو هم بیا.

شاید نمی‌دانست که من از این «تو هم بیا»‌ها چقدر استقبال می‌کنم. یک بار رفیقم می‌خواست برود استادیوم فوتبال ببیند، گفت تو هم بیا، و من رفتم. یک بار مامانم می‌خواست برود مکه، تعارف زد که تو هم بیا، و من رفتم. یک بار چند زن را برای بدحجابی دستگیر کرده بودند و من داشتم توی خیابان داد و بیداد می‌کردم، پلیس گفت تو هم بیا، و من رفتم. یک بار توی دانشگاه یکی را دیدم که کارگاه ادبیات داشت، گفت تو هم بیا،

و من رفتم. یک‌بار یکی گفت بیا برویم فیدینگ تمساح. چی؟ تمساح؟ غذا دادن؟ و دستش را گذاشته بود روی نقطه‌ی حساس من که میل به کارهای هیجان‌انگیز، تا حدودی خطرناک و کشف دنیاهای تازه است و هی فشارم می‌داد. و من رفتم. یک بار دوستم می‌خواست برود نماز جمعه‌ی رفسنجان، من مشهد بودم، گفت تو هم بیا، و من رفتم. یک‌بار دوستم که می‌رفت کلاس فیلمسازی، گفت تو هم بیا، و من رفتم. چقدر هم خوب بود واقعاً. یعنی با مدیومی آشنا شدم که فکر می‌کنم می‌توانم دست‌هایم را توییش مشغول کنم. من بیماری بی‌قراری دست دارم. شاید هم بهتر باشد بگویم «بیماری بی‌قراری دل». یعنی هر لحظه دلم می‌خواهد دست و دلم را به کار جدیدی مشغول کنم. بعد از اینکه دلبستگی به عروسکم را کنار گذاشتم و تقریباً قبول کردم که بزرگ شده‌ام، این‌جوری شدم. یعنی تقریباً ده، یازده سالگی به بعد. می‌رفتم نقاشی می‌کشیدم. در همان نقاشی یک روز آبرنگ کار می‌کردم، یک روز سیاه‌قلم، یک روز رنگ روغن. می‌رفتم کلاس تکواندو. سر «هونگ تی» ولش می‌کردم و می‌رفتم دنبال فوتبال. می‌رفتم زبان انگلیسی می‌خواندم، بعد وسطش دلم می‌خواست فرانسوی بخوانم. می‌رفتم یکی را پیدا می‌کردم که فرانسوی‌اش خوب باشد چهار کلمه بهم یاد بدهد. وسطش دلم بی‌قراری می‌کرد که پس زبان آرژانتینی!! چی؟! برای همین می‌گویم از خودم تعجب می‌کنم که چطوری بعد از این‌همه سال هنوز هم می‌نویسم و «نوشتن» دلم را زنده است. فیلم هم تقریباً همین‌جوری است. یعنی اگرچه فیلمبرداری دلم را خیلی زود زد و ولش کردم، اما کار تدوین را هنوز هم دوست دارم. یعنی دلم می‌خواهد ایده‌هایم را هر‌جور شده بریزم توی قالبی و عملی‌شان کنم. رفیقم می‌گوید تو باید کارمند ایده‌پرداز والت دیزنی می‌شدی. من حرفش را یک‌جور تعریف به حساب می‌آورم، اما از این هم غافل نیستم که وقتی می‌گوید والت دیزنی، منظورش یک‌سری جنغولک‌بازی اغلب بی‌سر و ته است که خیلی بعید است عملی هم بشود ولی اگر بشود، دنیای یک‌سری آدم نابالغ را رنگی‌رنگی می‌کند.

شرکت والت دیزنی یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های رسانه‌ای و سرگرمی جهان است. والت دیزنی و برادرش اولیور، در ۱۹۲۳ یک استودیوی کوچک انیمیشن‌سازی تاسیس کردند که بعد به سرعت توسعه پیدا

کرد و به یکی از بزرگترین استودیوهای هالیوود تبدیل شد. این شرکت امروزه مالک ۱۴ شهرسازی، تعداد زیادی شبکه‌ی تلویزیونی از جمله ای‌بی‌سی، شبکه دیزنی، ای‌اس‌پی‌ان و ای‌بی‌سی خانوادگی، همچنین شرکت‌های تابعه و زیرمجموعه‌ی والت دیزنی پیکچرز، پیکسار، مارول اینترتینمنت، لوکاس فیلم، هیولو و فاکس قرن بیستم است. در نتیجه بیشتر انیمیشن‌های معروفی که در زندگی‌مان دیده‌ایم، مربوط به شرکت والت دیزنی است.

در بیست ثانیه چند تا از انیمیشن‌های والت دیزنی را می‌توانید نام ببرید؟

ارزش تجاری این شرکت ۳۲/۶ میلیارد دلار در سال ۲۰۱۷ و تعداد کارکنان این شرکت در سال ۲۰۱۶، ۱۹۵ هزار نفر بود. مجموع دارایی‌های والت دیزنی در سال ۲۰۱۷، ۹۵/۷۸۹ میلیارد دلار برآورد شد. خود «والت» به‌عنوان یکی از خلاق‌ترین مردان قرن بیستم شناخته می‌شود و تنها کسی است که بیشترین تعداد نامزدی و جوایز اسکار را در کارنامه‌ی خود دارد که در مجموع ۲۲ جایزه‌ی اسکار از ۵۹ نامزدی است.

خلاصه من یادداشت را برداشتم و به‌سختی خواندم. می‌گویم به‌سختی چون آن کلمه‌ی «جیم زدن» در زبان نروژی برایم ناآشنا بود. من گاهی که دارم نروژی حرف می‌زنم، اگر کلمه‌ای که می‌خواهم بگویم معادل نروژی‌اش را ندانم، انگلیسی‌اش را می‌گویم. تا الان که چند سالی می‌شود در این کشور زندگی می‌کنم، ندیده‌ام که یک نروژی-مهاجرهای زیادی را دیده‌ام- انگلیسی بلد نباشد. همه‌شان بلدند، حتی پیرمرد هشتاد ساله. یک بار توی دانشگاه بودم و برای ارائه‌ی پروژه‌ام یک فایل صوتی هم درست کرده‌بودم و برای پخشش احتیاج به یک اسپیکر داشتم اما نمی‌دانستم اسپیکر به نروژی چه می‌شود. یکی از سؤال‌های امتحان این بود که یک شعر یا متن انتخاب کنید و با یک متریک دیگر مثل نقاشی یا عکس یا هر چیز دیگری آن را بازنمایی کنید.

من مسلماً شعر خودم را انتخاب کردم که خیلی سال قبل سروده بودمش و زحمت ترجمه‌اش را هم «نینا زنجانی» کشیده بود. بعد برای این شعر، چهار تصویر نقاشی کردم. این چهار تا:





دکتر سید محمد علی حسینی
مستشار هیئت مدیره
دکتر سید محمد علی حسینی
مستشار هیئت مدیره





البته هر چهار تصویر، برداشتی آزاد است از نقاشی‌های چهار نقاش به نام‌های

Jenny Saville, Elly Mallwood, Emilio Villalba Welsh,
Simon Birch

بعد آمده بودم یک کار اضافه‌تر هم کرده بودم و یک فایل صوتی درست کرده بودم که در اتاقی که این چهار نقاشی و شعر به نمایش درآمده‌اند، این فایل صوتی هم پخش شود. استاد گفت که این smør på flesk است. معنی تحت‌اللفظی‌اش یعنی «مالیدن کره روی گوشت». این اصطلاح به معنی تلاش بیهوده است برای بهتر کردن چیز/کاری که الان به اندازه‌ی کافی خوب است. معادل انگلیسی‌اش gild the lily است، یعنی «طلاکاری کردن زنبق». در نتیجه من کره را از گوشت جدا کردم. گوشت را در یک اتاق نمایش دادم و کره را در اتاقی جداگانه.

فایل صوتی

آمدم به استادم گفتم: **Kan jeg ha speaker?**

پرسید: **Liten spiker?**

گفتم: بله همان اسپیکر کوچک خوب است.

گذشت و استادم اسپیکر را برایم نیاورد و من همان‌جور با کیفیت پایین گوشه‌ی، فایل صوتی‌ام را پخش کردم و ارائه دادم. فردایش که سر میزم مشغول جمع و جور کردن وسایل بودم، استادم با جعبه‌ای در دستش آمد سراغم. گفت: فاطمه!

گفتم: بله؟

گفت: بیا این هم میخ کوچک که خواسته بودی.

گفتم: من میخ نخواسته بودم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: اوکی، ولی خودت liten spiker می‌خواستی! آنجا بود که فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و برایش تعریف کردم و هر دو مان بلند بلند خندیدیم. خلاصه میخ را گرفتم و گفتم من از این به بعد با این موزیک گوش خواهم کرد.

سر رشته را گم کرده‌ام اما از اول این کتاب می‌خواستم که یک جایی
برسد که سر رشته گم بشود. ابتدا و انتهای چیزها همیشه با آن
وسطش متفاوتند. برای من که آدم تنوع‌طلبی هستم معمولاً

شروع‌ها پر از هیجان است و پایان‌ها با درصدی از کسالت همراه
می‌شوند. البته که خودم را آدم تمام نکردن‌ها می‌دانم. من
شروع می‌کنم و می‌گذارم ادامه داشته باشد. مثل همین پیراهن

نیمه‌بافته‌ای که زیر تختم است. هنوز کلاف‌های زرد و قرمز وصلند به دوتا
میله و هنوز آن چیزی که قرار است بلوز بافتنی باشد،

قدش به نوک پستان‌هایم هم حتی نرسیده است. اگر کامواها
و میله‌ها

همین جور صبورانه زیر تختم بمانند توی پلاستیک و
بی‌احترامی نکنند،

مجال است از دستم خلاص شوند.

ظهر شده است. ساعت‌ها نگاه می‌کنم و پتو را با پا هل می‌دهم
یک سمت.



برمی‌گردم به جایی که بودم.

گرسنه‌ام. از پلی لیست LOVE.H اولین آهنگم را پخش می‌کنم و گوشه‌ی به‌دست می‌روم توی آشپزخانه تا چیزی برای خوردن درست کنم.

ایمان بیاوریم

من هیچ‌وقت آدم گرسنه‌ای نبوده‌ام. نه برای غذا، نه پول، نه علم و نه حتی هنر که یک‌جورهایی عاشقش هستم. سراغ هر چیزی هم که رفته‌ام، هیچ‌وقت از سر شکم‌سیری نبوده است. همان بیماری «بی‌قراری دل» توصیف بهتری ست برای من. می‌روم چون باید بروم. چون اگر نروم چیزی مثل خوره توی دلم می‌پیچد و نمی‌گذارد آرام باشم. اما رفتنم لزوماً به معنی آرام شدنم نیست. اتفاقاً وقتی خودم را می‌اندازم توی بعضی ماجراها، زندگی‌ام دچار شور و هیجان می‌شود و آرامش، از هر نوعی که فکرش را بکنی، از من دور می‌شود.

حتی وقتی می‌روم سراغ آدم‌های جدید، اگر در زندگی‌ام را برایشان باز می‌کنم، نه اینکه بهشان نیاز داشته باشم، نه! هیچ‌وقت! اما می‌روم چون چیزی توی دلم به ولوله افتاده است. چیزی که لزوماً ربطی به وجنات و سکنت آن شخص ندارد. حتی ربطی به وضعیت زندگی آن روزها و لحظه‌های خودم هم ندارد، اما هست. هست مثل چیزی که هست و نمی‌شود شرحش داد و خصوصیات فیزیکی برایش قائل شد. بارها پیش آمده که آن شخص پرسیده «چرا من؟» و من می‌توانسته‌ام هزار سطر درباره‌ی اینکه «چرا او» برایش قصه ببافم - که بافته‌ام - و هیچ‌کدامش به صداقت این جمله نباشد که «چون توی دلم یه ولوله‌ای افتاده بود».

من آدم شیرجه‌های عمیقم. اگر از آن‌هایی هستم که فقط برای به‌روز کردن اینستاگرامشان دنبال جمله‌های قصار کتاب‌ها و فیلم‌ها می‌گردند و حتماً تا به حال یا خودشان یا دوستان مثل خودشان، این جمله‌ی کتاب «سقوط» از «کامو» را به روز کرده‌اند که «شیرجه‌های نرفته، کوفتگی‌های عمیق برجا می‌گذارد» و حالا با این جمله‌ی کوتاه یاد آن جمله افتاده‌اید، بیندازید دور! نمی‌دانم باید دقیقاً بگویم که چی را بیندازید دور، اما واقعاً حسم در این لحظه این‌جوری است که اخم کنم و دست راستم را محکم بیاورم بالا و بعد که رسید بالا شلش کنم و بگویم «بینداز دور!»

یکی از چیزهای دیگری که خواستم کشفش کنم، شنا کردن بود. ما خانواده‌ی پولداری نبودیم و کم‌هزینه‌ترین چیز برای یک نوجوان خانواده‌ی متوسط این است که خوب درس بخواند و به‌عنوان هدیه، کلاس تابستانی ثبت‌نام کند. خوب درس خواندم و رتبه‌ی کنکور کارشناسی‌ام ۱۹۰۰ شد. البته انتظار داشتم بهتر شود ولی خب آن قدرها هم ناراضی نیستم. عوضش رتبه‌ی کنکور ارشدم ۷ شد. برای نوجوانی که در یک شهر کوچری مثل مشهد زندگی می‌کند که فاصله‌اش از نزدیک‌ترین ساحل، حداقل ۷۳۰ کیلومتر است و تا هجده سالگی‌اش هم دریا ندیده است، و آن قدرها هم پول توی جیبی نمی‌گیرد که بتواند بلیط استخر بخرد، بی‌ربط‌ترین کلاس تابستانی «شنا» است. در نتیجه صبر کردم تا ۲۸ سالم بشود و دستم توی جیب خودم باشد و از درس خواندن فارغ شده باشم و میل به غرق شدن در عمیق‌ترین لایه‌های کابوسم نفوذ کرده باشد و بعد بروم کلاس شنا. در همان حدی که برای تکواندو پیش رفته بودم، در این هم پیش رفتم. یعنی اگر شنا هم رده‌بندی داشت، می‌توانستم بگویم تا حد مایوی قرمز شنا بلدم. اما از یک روز به بعد عطسه‌ها شروع شدند. عطسه‌های لاینقطعی که باعث می‌شد نتوانم نفس بکشم. می‌گفتند به‌خاطر آب استخر است، یا به‌خاطر حساسیت فصلی. شاید چیز خاصی توی آب می‌ریختند که به آن حساسیت داشتیم. نمی‌دانم اما حالم بد می‌شد. علاوه بر گاز کلر با خلوص بیش از ۹۸ درصد، هیپوکلریت سدیم (آب ژاول) و هیپوکلریت پتاسیم (آب لبارک) با خلوص ۱۵-۱۰ درصد، هیپوکلریت لیتیم با خلوص ۳۵ درصد و هیپوکلریت کلسیم (پرکلرین) با خلوص ۶۰-۷۰ درصد که از مواد شیمیایی رایج در گندزدایی آب هستند، از سه ترکیب کلردار دیگر هم در گندزدایی استخرهای شنا استفاده می‌کنند. خیلی سخت است که آدم به همه‌اش حساسیت نداشته باشد.

خیلی بچه که بودم یک‌بار تا حد مرگ توی حمام عطسه کردم. با مامان و مامان‌جانم (که شاید شما بهش بگویید مادر بزرگ) رفته بودیم حمام.

آن زمان‌ها همه با هم می‌رفتند حمام. الان که فکرش را می‌کنم عجیب است که آدم حمام سر خانه‌اش را هم با کسی برود. آن زمان هنوز

خیلی نگذشته بود از زمانی که دیگر آدم‌ها داخل خانه‌شان حمام درست می‌کردند و آب گرمکن می‌گذاشتند و قید حمام‌های عمومی را زده بودند. کجا رفت آن صمیمیت‌ها؟ آدم‌های لخت، با هر سنی و رنگی و هیكلی، آن پستان‌های سفید آویزان و نوک‌های برجسته‌ی کوچک و بزرگ، نوک‌های قهوه‌ای بی‌حوصله، زیر سقف بلند و بخارگرفته‌ی حمام‌های عمومی، آن زن‌های قدبلند با موهایی که از دو سمت بافته شده و روی شان‌های خیس افتاده، کاسه‌به‌دست، دست دیگر در حال فشار دادن لیف یا کیسه روی آلت تناسلی‌شان، با شوخی‌های گاه‌به‌گاه و تعارف یک لیوان شربت آبلیموی خنک در آن داغی حال‌به‌هم‌زن.

آن زمان زیاد پیش می‌آمد که آب گرمکن‌ها خراب شوند، در نتیجه من تجربه‌ی چندین بار حمام نمره و دو بار هم حمام عمومی را دارم. دلم نمی‌آمد روی سنگ لیز حمام عمومی بنشینم. دوست نداشتم بروم توی خزینه‌ای که پر از آدم لخت است. می‌ترسیدم جیشم بریزد و کسی ببیند. بعدها تجربه کردم که جیش کردن توی دریا چه لذتی دارد. بین این موج تا موج بعدی تمرکز می‌کنی و بعد رها می‌شوی. انگار همه‌ی آب دریا را تو شاشیده‌ای.



توی حمام عمومی سقف را نگاه می‌کردم و با اینکه خیلی دور بود اما تار عنکبوت‌های گوشه‌ی دیوار می‌ترساندم. حس می‌کردم آنجا کیسه کشیدن‌ها وحشیانه‌تر و دردناک‌ترند. خزیده بودم توی بغل نرم و خیس مامان‌جانم و تنها چیزی که باعث شده بود نزنم زیر گریه، امید خریدن بیسکویت‌های شکلک‌داری بود که کیلویی کنار حمام عمومی می‌فروختند.

آن روز رفته بودیم حمام سر خان‌های خودمان. مامان‌جانم حنا گذاشته بود سرش و من دو سه تا از اسباب‌بازی‌هایم را آورده بودم و توی تشت ریخته بودم و تا نوبت شستن من برسد بازی می‌کردم که عطسه‌ها شروع شدند. هر چه صورتم را با آب سرد شستند فایده نداشت. بدنم قرمز شده بود و داشتم باد می‌کردم. یکپهو دیگر چیزی نفهمیدم و بعد که چشم‌هایم را باز کردم دیدم لخت توی بغل حوله‌پیچ کسی هستم که دارد می‌دود. باز چشم‌هایم بسته شد و بعد که باز شد کسی داشت آمپولم می‌زد.

زنده ماندم اما تا مدت‌ها بعد از آن، نه می‌توانستم حنا بو کنم و نه زیر درخت گردوی باغ مامان‌جانم بروم. نمی‌دانم به خود گیاه حنا حساسیت داشتم یا پوست گردویی که توی ماده‌ی حنا رنده می‌کردند تا مو، رنگ تیره‌تری بگیرد. در هر صورت الان به هیچ‌کدامش واکنشی نشان نمی‌دهم، حتی به آب استخر. اما آن روزها آن قدر لب استخر می‌ایستادم و عطسه می‌کردم که شنا دلم را زد. ره‌ایش کردم. مثل کسی که هم می‌خواهی‌اش و هم آن قدر اذیت کرده که مجبور می‌شوی ره‌ایش کنی، ره‌ایش کردم.

اما من آدم شیرجه‌های عمیقم. بدون اینکه بدنم را با آب آشنا کرده باشم، بدون اینکه بدانم این دریا، این چاله، چاه، چه عمقی دارد، خودم را می‌اندازم تویش. از همان اول بدن لختم را کامل توی آب فرو می‌برم و آب را توی ریزترین منافذ و بی‌ربط‌ترین سوراخ‌های بدنم فرو می‌کشم. بیماری بی‌قراری دل.

ከግልጽ ግንባታ ጀምሮ ግንባታውን
 ለማጠናቀቅ ለማድረግ ለማድረግ
 ለማድረግ ለማድረግ ለማድረግ
 ለማድረግ ለማድረግ ለማድረግ

حالا اینکه گفتم گرسنه‌ام هم به معنای واقعی کلمه نیست. گرسنه‌ام، یعنی مثل بیشتر روزها از دوازده ساعت قبل چیزی نخورده‌ام و بهتر است یک لقمه غذا از گلویم پایین برود. یک لقمه غذا و یک بشکه چای. من هنوز هم عادت نکرده‌ام مثل این خارجی‌ها قهوه بنوشم. قهوه کمی اسیدی است و می‌تواند به علت داشتن کافئین بالا موجب تحریک انسان شود. چه نوع تحریکی؟

در ابتدا، قهوه در شهری در جنوب غربی اتیوپی به اسم کافا/کفا پیدا شد. فرهنگ‌نویسان عرب می‌گویند واژه‌ی قهوه در اصل نام نوعی شراب بوده است که بعدها نام این نوشیدنی شده و همچنین می‌گویند ریشه‌ی این واژه، فعل «قها» به معنی بی‌اشتها بودن است؛ زیرا در گذشته تصور بر این بود که این مایع باعث بی‌اشتهایی می‌شود. در قرن پانزده میلادی، مقامات مذهبی در مکه، قاهره و استانبول تلاش کردند تا مصرف قهوه را ممنوع کنند. شیخ‌ها بر سر شباهت اثرات قهوه و الکل بحث می‌کردند و برخی به این اشاره می‌کردند که دست به دست کردن قوری قهوه، بی‌شباهت به دست به دست کردن پیاله‌ی شراب، نوشیدنی ممنوعه در اسلام نیست، اما در آخر با نوشیدن قهوه موافقت کردند. برخی عالمان دینی معتقد بودند که قهوه‌خانه حتی از میکده هم بدتر است و مقامات هم متوجه شده بودند که این اماکن می‌تواند تبدیل به لانه‌های فتنه شود. با این حال همه‌ی تلاش‌ها برای ممنوعیت مصرف قهوه، حتی با وجود صدور حکم اعدام در دوره‌ی سلطان مراد چهارم (۱۶۲۳ تا ۱۶۴۰ میلادی)، به شکست انجامید. نهایتاً عالمان دینی به اجماع رسیدند که مصرف قهوه مباح است. در ابتدا در اروپا به قهوه، به عنوان نوشیدنی مسلمانان، با دیده‌ی شک نگریسته می‌شد، ولی گفته می‌شود که در حدود سال ۱۶۰۰، پاپ کلمنت هشتم چنان از یک فنجان قهوه لذت برد که انحصار آن در دست مسلمانان را خطایی بزرگ دانست و خواستار «تعمید دادن» آن شد. نوشیدن قهوه در اتریش، پس از شکست حصر وین در سال ۱۶۸۳ و مصادره‌ی ذخیره‌ی بزرگی از قهوه از ترک‌های شکست خورده، افزایش شدیدی یافت.

کافئین داخل قهوه، باعث کش آمدن ساعت بدن می‌شود. در این کشور، به اندازه‌ی کافی ساعت‌ها کش می‌آیند اما اثری که قهوه بر من دارد،

بیشتر از هر چیزی، تحریک معده است. انگار ده جفت جوراب بدبو را ریخته‌اند داخل معده‌ام و دارند با یک چوب بلند هم می‌زنند. شاید بودار بودن جوراب‌ها تاثیری بر حالت بد معده نداشته باشد، اما برای من، «بو» حرف اول را می‌زند.

نشستم پشت میز و فودکاری را که تا چند لحظه‌ی پیش توی دستش بود برداشتم و بو کردم. بوی موهایش را می‌داد. بوی کیفش با آن بند بلند که می‌انداخت روی شانه. ورق‌ها را دسته‌بندی کردم و دوباره فودکار را بوییدم. بویش مهو شده بود بین روزمرگی و بی‌اتفاقی فودکار بودن، گشتن بین ورق‌ها، قل خوردن روی میز و از این دست به آن دست شدن‌ها. ورق‌ها را بوییدم، صفحه‌ی کیبورد را، صدلی‌ای که تا چند دقیقه قبل رویش نشسته بود، دستگیره‌ی در... مهو شده بود. مثل فوابی که دیره‌ای و در لحظه‌ی بیدار شدن، بی‌درنگ مهو می‌شود و از یاد می‌رود. بویش داشت از یاد اثاثیه‌ی آن اتاق کوچک می‌رفت. دویدم دنبال بویش. از پله‌ها رفته بود پایین. مسلماً از پله‌ها رفته بود. با پاهای بلند و قدم‌های سریع. کسی جلویش را گرفته بود تا سلام کند. احوال‌پرسی کرده و رفته بود. فیابان را پیپیدم به سمت چپ. بو می‌گفت که پیپیده است به چپ. سفت بود بین آن همه آدم، بویش را دنبال کردم. برگشتم توی اتاق. بو رفته بود لای برکه‌های کتاب «مجموعه داستان‌های پفوف» و با [ایوان آلکسی یویچ](#) مشغول فوش و بش بود و من را که قرار بود سر از شمال در بیاورم، عازم جنوب می‌کرد. کتاب را ورق زدیم و بویش پاشید توی صورتم. چشم‌هایم را بستم و بوییدمش. بوییدمش تا آخر، از لحظه‌ی پس دادن کتاب توی یک چیزبرگری بوکنوی پایین شهر، تا صفحه‌ی آخر.

موزیک را عوض می‌کنم. چای را می‌ریزم توی لیوان شیشه‌ای بدون دسته. باید بینم رنگش چه‌جوری است. البته که آن‌قدرها هم مهم نیست. هیچ‌وقت مهم نبوده و اگر روزی بفهمم که دنبال اینم که رنگ چایم فلان جور باشد و رنگ قورمه‌سبزی‌ام فلان جور، یعنی در آستانه‌ی پیری ایستاده‌ام. در ابتدای مکثی از سر مهم بودن چیزهای بیهوده. این کشور مرا به رخوت کشانده. می‌دانم که «رخوت» در دایره‌ی واژگانی این کتاب نیست، اما توصیف بهتری برایش پیدا نمی‌کنم. اگرچه صبح تا شب کار دارم و لحظه‌های آسودگی‌ام آن‌قدر کم هستند که باید بقایمشان، اما چیزی در هوا و فضای این‌جاست که تو را به سکون می‌کشد. غیر از روزهای تعطیلی مثل امروز، باید از صبح زود که از خواب بلند می‌شوی بدوی تا عصر، درس و کار، اتوبوس و پیاده‌روی، خرید و جابجایی خریده‌ها، آشپزی و شستن لباس‌ها و خودت؛ تا از بوی لعنتی همه‌ی این چیزها خلاص شوی. و شب بنشیننی جلوی مانیتور و سعی کنی تا خوابت نبرده یک فیلم ببینی. اما رخوت، در تمام این دوندگی‌ها هست و هست و هست. مثل لایه‌ای خاکستری از بی‌علاقگی و بی‌حوصلگی که به همه‌ی اشیاء و لحظه‌ها کشیده شده است. موزیک را عوض می‌کنم. کاش عوض کردن دنیا هم به‌سادگی عوض کردن موزیک بود.

توی یک رستوران آمریکایی ساکت، در دل دنیای شلوغ و پلوغ و پر صدا و رنگ تایلند نشسته بودیم و به جعبه‌ی موسیقی کنارمان نگاه می‌کردیم. قیافه‌اش شبیه رادیوهای دهه‌ی چهل‌ی آمریکا بود. طرز کارش این‌جوری بود که چند بات به صاحب رستوران می‌دادی و بعد می‌توانستی شماره‌ی آهنگ دلخواهت را از لیست موزیک انتخاب کنی و با دکمه‌های دستگاه وارد کنی و موزیکت پلی شود. یکی پرسید چه آهنگی؟ چند تا نظر متفاوت. خودش پولش را داده بود، آهنگی را انتخاب و پلی کرد. موسیقی پیچید توی فضای ساکت رستوران.

دل‌م می‌خواست آهنگ **back to black** باشد، اما نبود. امی واینهوس با آن خط چشم‌های عجیب و رژ لبش با چند شات تکیلا بیاید سر میز، لیوان‌های کوچک نمک و لیموزده را بکوبد روی میز، برداریم و به سلامتی اصلا خود خودش بنوشیم. دستش را بکشد به گونه و گوش و گردنم. سرم را بالا بگیرم. نور قرمز و آبی افتاده باشد روی صورتش. بیا برقص!

من نمی‌دانم چرا پوشیدن بلاگ اینقدر ادا درمی‌آورد و مضطباع‌ها را باز می‌کند. قییم‌ها اصلا اینجوری نبود. برای شما هم همین‌طور است؟ من از سال ۱۳ در پلاشین بلاگ می‌نویسم. اما با این اوضاع جدید دیگر فکر نمی‌کنم بتوانم.

رقصیدم.
 به همه
 هم اصرار
 کردم که
 برقصند.
 چراغ‌های
 اتاق را
 خاموش
 کردم و با پا
 مبل‌ها را هل دادم
 سمت دیوار تا فضا

برای همه باشد. آن روزها

می‌رفتم کلاس رقصِ امّا می‌دانید

که کلاس رقص اصلاً آن‌جوری نیست که تو بتوانی بعدش بیایی توی
 مهمانی و بتوانی آن چیزی که یاد گرفته‌ای را نشان بدهی. هر جلسه
 معلم، یک یا حداکثر دو آهنگ ثابت را پلی می‌کرد و یک رقص
 مشخص را با خط‌های حرکتی از قبل تعریف شده انجام می‌دادیم. دقیقاً
 مثل پومسه در تکواندو. «هانا»... گردش ریز باسن. «دول»... دست
 راست می‌آمد جلو و بعد دست چپ می‌آمد جلو. «ست»... دست راست
 خم می‌شد روی دست چپ و دست چپ خم می‌شد روی دست راست.
 «نت»... دست راست می‌آمد روی سمت راست باسن... «داست»... دست
 چپ می‌آمد روی سمت چپ باسن. «یاست»... یک چرخش ریز باسن.
 «ایل کوپ»... دست‌ها آزاد و...

کلاس رقص هم هنوز تمام‌نشده دلم را زد و هنوز کمربند قرمز و مایوی
 قرمز را ننگرفته بودم که رهایش کردم. مثل کسی که هم می‌خواهی اش
 و هم آنقدر قوانین بیپه‌ده دارد که تا حالا فکرتش را هم نمی‌کرده‌ای
 و جا خورده‌ای و می‌فهمی که نمی‌توانی دلت را بهش بسپاری و باید
 رهایش کنی، رهایش کردم. همان جور وسط تاریکی و آدم‌ها، شلنگ‌تخته
 می‌انداختم که دیدم دو تا چشم خیره است به من و موهای بلندم.
 ترسیدم ولی رفتم جلو و دست‌هایش را گرفتم تا بیاید وسط. نیامد.

بچه که به دنیا آمد دوازده انگشت دست داشت. هر کدامش را که قطع می‌کردیم از همان‌جا دوباره یکی می‌رویید. پدرش تصمیم گرفت که انگشت‌های اضافه را خشک و بسته‌بندی کنیم و بفروشیم. اوایل، کارمان خشونت‌آمیز و غیرانسانی توصیف می‌شد اما الان رونق گرفته است. انگشت وسط و شست، مشتری بیشتری دارد.

نشست روی همان صندلی چسبیده به پنجره و توی تاریکی خیره ماند به من که مدام در حرکت بودم و بین دست‌ها و سایه‌ها گم می‌شدم و به موهایم که آشفته می‌شد و می‌ریخت و به هوا پرتاب می‌شد و... خودش این را گفت. امروز تولدش است. اما من جز بلند شدن از خواب در یک روز تعطیل و غذا خوردن و گوش کردن به چند موزیک، کار دیگری برای انجام دادن ندارم. حتی دیگر آن قدرها زنده هم نیست که بشود بهش زنگ زد و صدایش را شنید.

بابا وقتی مُرد، من هنوز به دنیا نیامده بودم. اولین باری که این را گفتم، کلاس اول دبستان بودم. معلمم، یک سمت لبش رفت بالا و کجکی خندید و فکر کرد منظورش را نفهمیده‌ام. جور دیگری سؤالش را پرسید، اما من همان جواب را دادم. خانم معلم از یکی از همکلاسی‌هایم که دیر آمده بود سر کلاس پرسیده بود کجا بودی؟ گفته بود که مسافرت. پرسیده بود کی برگشته‌اید از مسافرت؟ جواب داده بود که «فردا». و فکر می‌کرد من هم دارم از همان دست جواب‌ها می‌دهم.

بر اساس کلیشه‌هایی که زندگی آدم‌ها را می‌سازند، فکر خواهید کرد که یک بچه‌ی بی‌پدر چه سختی‌هایی می‌کشد و از نظر عاطفی دچار چه کمبودهایی خواهد شد. اگر به شما بگویند که «خانواده» می‌تواند اشکال مختلف و متفاوتی داشته باشد، فوراً موضع می‌گیرید که کدام تحقیق ثابت کرده که این اشکال درست است و «بچه‌ها چه گناهی کرده‌اند که باید در خانواده‌ای متشکل از دو مادر یا دو پدر یا تک‌والد بزرگ شوند و پیراهن پاره خواهید کرد. اما من به‌عنوان یک نمونه‌ی زنده از یک خانواده‌ی «تک‌والد» بهتان می‌گویم که نقش‌های «پدری» و «مادری» ساخته‌ی کلیشه‌اند. یعنی بچه‌ای که در یک خانواده با فقط یک مادر به دنیا می‌آید، و در آن خانواده اثری از «کمبود نقش» پدر نمی‌بیند، احساس نیاز نمی‌کند. مثل این است که به شما بگویند «خانواده‌ی نرمال» شامل پدر و مادر و باما بوده است ولی سال‌هاست در خانواده‌ها به دلایلی نقش باما دیگر وجود ندارد. برای شما فرقی می‌کند؟ حتی نمی‌دانید جنسیت باما چیست، یا نقش باما چه بوده یا چه می‌تواند در زندگی‌تان باشد؟! اصلاً عدم حضورش را حس نمی‌کنید. برای بچه‌هایی که در خانواده‌ای با

یک مادر یا یک پدر، دو مادر یا دو پدر یا در خانواده‌های کمونی با چند مادر و پدر به دنیا می‌آیند هم وضعیت همین طوری است. به شرطی که اعضای آن خانواده مدام کمبود (عاطفی، مالی، حمایتی و...) نقش شخص دیگری از خانواده را حس/یادآوری نکنند.

بر اساس تایپ‌های مختلف خانواده، من کودکی‌ام را در یک خانواده‌ی گسترده (Extended Family) و از نوجوانی به بعدم را در یک خانواده‌ی تک‌والد (Single Parent Family) بزرگ شدم و تایپ خانواده‌ی مورد علاقه‌ام، خانواده‌ی بدون بچه (Childless Family) است. همان‌طور که الان فکر نمی‌کنم همه‌ی خانواده‌ها «باید» بچه

داشته باشند، آن موقع هم حس نمی‌کردم که همه‌ی آدم‌ها «باید» بابا داشته باشند. توی یک خانواده‌ی پرجمعیت کنار خاله‌ها و مادربزرگ و پدربزرگ یکی از اتاق‌ها هم صدایش می‌زدیم حسن بود و ماند و هست، اما بود و بعدها سنگ قبری

بازسازی جدید افتاده بود وسط راه رفت‌وآمد آدم‌ها و پس از تخریب سنگ‌قبرها، تبدیل شد به یک پلاک کوچک دو سانت در دو سانت کف زمین که شاید الان همان هم نباشد.

من به زندگی بعد از مرگ اعتقادی ندارم. وقتی کسی می‌میرد، تمام می‌شود. شاید روزی برسد که علم، متافیزیک را ثابت کند. مشکلی نیست، آن موقع می‌توانم نظرم را تغییر بدهم. مگر می‌شود آدمی که فکر می‌کند، کتاب می‌خواند و دنبال حقیقت است، نظرش ثابت بماند. همین الان که من اینها را می‌نویسم، با پنج دقیقه قبلم که درباره‌ی «سفسطه» خوانده‌ام فرق می‌کنم، با شانزده دقیقه قبلم که درباره‌ی زندگی «سیما بینا» سرچ کرده و خوانده‌ام فرق می‌کنم، با یک ساعت قبلم که برای هزارمین بار مستند «اون شب که بارون اومد» را دیده‌ام فرق می‌کنم، با پنج ساعت قبلم که دستور پخت سوپ آماده را از پشت بسته‌اش

خواندم فرق می‌کنم، با دیروزم که جواب آزمونم را گرفتم و فهمیدم با دارودرمانی و رعایت و چه و چه، نهایتاً دو سال دیگر زنده می‌مانم فرق می‌کنم. با یک دقیقه‌ی بعد که درباره‌ی «پینا باوش» خواهم نوشت، فرق می‌کنم. آدم‌های ثابت و ساکن و بی‌مغز چه کسانی هستند؟ البته که «تغییر»ی که به خاطر ورزش باد باشد، یا بر اساس آگاهی و دانش و تعمق نباشد هم یا در اثر فرصت‌طلبی آدم‌هاست یا حماقتشان.

[خسته شدی؟ هی با توام!
خسته شدی؟]



بیا بازی کنیم. من می‌روم سراغ کتابخانه‌ام و اولین پنج تا کتاب اولین طبقه را برمی‌دارم:

- ۱- زبان‌شناسی و نقد ادبی/ راجر فالر، رومن یاکوبسن، دیوید لاج، پیتر بری- ترجمه مریم خوزان و حسین پاینده
- ۲- نمازخانه‌ی کوچک من/ هوشنگ گلشیری
- ۳- سیر تکوین و تطور حرفه مامایی در عصر قاجار و پهلوی/ الهام ملک‌زاده
- ۴- بوطیقای گسست، سینمای اصغر فرهادی/ مازیار اسلامی
- ۵- سرگشتگی نشانه‌ها/ بودربار، لیوتار، واتیمو، دلوز، کریستوا، بلانشو، بارت، فوکو، گتاری، دریدا- گزینش و ویرایش مانی حقیقی

از صفحه‌ی پنجاه و پنجش، پنجمین خط را اینجا می‌نویسم:

- ۱- قوی. قالی را می‌اندازد روی بند لباس. محکم به آن می‌کوبد. خدا
- ۲- هم با زنش رفته بود. اما راننده‌ی باری که دکتر را آورده بود گفته فقط
- ۳- چاقی مفرط زن که به سبب آن و وجود پیه، اسپرم مرد به رحم نمی‌رسد و با
- ۴- اشیای بلوری و شیشه‌ای روی پیشخان آشپزخانه، سیمای روانی او را به ما نشان می‌دهد. قابی که بدگمانی
- ۵- بودند شورش کردند و تاریخ تک‌خطی مرکز-بنیاد را عملاً با دشواری می‌خواهم با دایره‌ی واژگانی این پنج خط تصادفی، پنج شعر تصادفی بنویسم:

موزون بندتنبانی با وزن عروضی «مفعولُ فاعلاتن»:

شورش به بند تاریخ
بنیاد بدگمانی
اسپرم روی قالی
راننده‌ی روانی

موزون (وایی با مایه‌هایی از اوتیسم پنهان در وزن عروضی
«مفاعِلن فَعَلاتن مفاعِلن فَعَلن»:

فدا به چاقی مفرط نمی‌رسد عملاً
لباس شیشه‌ای مرد با بلورِ زن

آزاد (یا همان سپیدی که شما می‌گویید) با تمایه‌های فمینیستی آبکی:

با دشواری
به رحم می‌گوبد
به اشیای محکم
او رفته...

آزاد زبان‌گرا با تاسی از ترجمه‌های تخیلی آثار نسل بیت:

آن وکتر
آن پیه
وجود مرکز را نشان می‌دهد
سبب، باری بود
سیمای قوی قابی
که گفته بود تک‌خطی
پیش‌خان آشپزخانه هم ما بودند
اما
زنش را روی فقط می‌انوارد

متفاوت با طای دسته‌داری که دسته‌اش معلوم نیست کجاست:
 که را
 با که آوردند
 هم را کردند... و
 ... و... و...

♣



پنج تا کتاب بعدی کتابخانه‌ام:

- ۱- هاویه/ ابوتراب خسروی
- ۲- زنان و تبعیض/ کیت فیگز- ترجمه اسفندیار زندپور و بهدخت مال‌امیری
- ۳- تلقی فاشیستی از دین و حکومت/ اکبر گنجی
- ۴- گزیده‌ی تذکره‌الاولیاء/ فریدالدین محمد عطار نیشابوری
- ۵- نگاه نو/ شماره ۱۱۲- سال بیست و ششم- زمستان ۱۳۹۵

صفحه‌ی ۵۵، خط پنجم:

- ۱- هم بدویم، ممکن است گرسنه شویم. باید خیلی آهسته، طوری که خسته
- ۲- هنوز در جامعه ما حاکم‌اند.
- ۳- آنکه «قدرت متراکم و متمرکز مطلقه» را فساد آور می‌داند و قائل به توزیع آن است؟ یا
- ۴- عمر تو خواست بود. اما تو را راستی عبارت از صحت نیت باز-
- ۵- و عثمانی در واقع شرح جنگ‌های خونین دو کشور است. دوره‌های صلح و آرامش فقط

کلمات مشخص شده را در جدول پیدا کنید. رمز جدول کلمه‌ای است چهارحرفی.

ن	ی	ن	و	خ	ه	ا
ی	ح	گ	ر	س	ن	ه
ت	ف	ا	م	ت	و	س
س	ت	س	ک	ه	ز	ت
ا	ر	ج	ا	م	ع	ه
ر	ا	ت	ر	د	ق	ی
ف	ب	م	ت	م	ر	ک
ا	ع	ث	م	ا	ن	ی
ط	ش	ر	ح	ل	ص	ی

حالا چون این کتاب چاپی نیست، سخت می‌شود کلمات را پیدا کرد و در ذهن خط کشید. اما کار نشد ندارد. یک بار یک مجله‌ی تخصصی ادبیات دیدم که آن شماره‌اش را اختصاص داده بود به جدول. انواع جدول‌ها را می‌توانستی آنجا پیدا کنی، ولی نمی‌شد همین جور توی موبایل یا لپتاپ حلش کنی. مجبور بودی یا پرینتت کنی یا چه می‌دانم. هر چه بود، طراح‌هایش آدم‌های دیوانه‌ای بودند. اولش هم توضیح داده بودند که چرا مجله‌ی جدول را الکترونیکی منتشر کرده‌اند. کار پست‌مدرنی بود و جدول‌ها هم علاوه بر اینکه خیلی سخت بودند، اما کلی اطلاعات ادبی منتقل می‌کردند. خلاصه چیز عجیبی بود. عجب آدم‌های دیوانه‌ای توی این دنیا پیدا می‌شوند. من هم به تقلید از همان مجله، جدولم را اینجا گذاشتم.

تا ابد می‌توانم این بازی‌های دادائستی را ادامه بدهم. حالا که دیگر شب شده و شب، خوراک این بازی‌هاست. شب، دقیقاً همان زمانی است که باید دلت بکوبد به قفسه‌ی سینه و فشار بیاورد به معده و تشر بزند به شاه‌رگ‌ها که بیایید خوش بگذرانیم. دوستی داشتم که می‌گفت شب خوراک سیگار کشیدن است. من سیگاری نیستم. حتی تا به حال یک پُک هم نزده‌ام. در زندگی، کارهایی را برای نکردن گذاشته‌ام.

خودم را می‌رساندم زیر درخت گردو که ما به آن می‌گفتیم درخت جوز. بلند بود و درخت جوز آینه‌ای داشت که در چشم‌های هشت ساله‌ام آن قدر بزرگ بود و پر شاخ

تنها شاخه می‌دیدم. یعنی می‌خواهم بگویم هیچ تصویری از شکل تو شکوه لحظه‌ی پیدا کردن آن جوز‌هایی، شفق‌زدین و پردین و توی دستم

اما در چشم‌های هشت ساله‌ام به هم می‌تابیدم. یعنی می‌خواهم بگویم هیچ تصویری از شکل تو شکوه لحظه‌ی پیدا کردن آن جوز‌هایی، شفق‌زدین و پردین و توی دستم

سخت قهوه‌ای این را به تو نگفتم بودم که می‌ایستادم

سخت و سفت پوست پسته بزرگ‌هاش بزرگ بود که دور از وقت و صبح بودم. برگ، که هیچ درختی با آن نمی‌توانست رقابت کند. برگ‌هاش بزرگ بود. هر روز عصر به آن می‌رفتم. آن‌ها خودم را می‌رساندم زیر درخت. یک چوب‌دردم که گاهی گاهی می‌تابیدم و هم خورجی بلای می‌برد. گاهی گاهی می‌تابیدم و هم خورجی بلای می‌برد. گاهی گاهی می‌تابیدم و هم خورجی بلای می‌برد.

پوست پسته آن روزها می‌تابید. آن‌ها خودم را می‌رساندم زیر درخت. یک چوب‌دردم که گاهی گاهی می‌تابیدم و هم خورجی بلای می‌برد. گاهی گاهی می‌تابیدم و هم خورجی بلای می‌برد.

گاهی تا زانوهای هشت ساله‌ام می‌رسید. آن‌ها خودم را می‌رساندم زیر درخت. یک چوب‌دردم که گاهی گاهی می‌تابیدم و هم خورجی بلای می‌برد. گاهی گاهی می‌تابیدم و هم خورجی بلای می‌برد.

گاهی تا زانوهای هشت ساله‌ام می‌رسید. آن‌ها خودم را می‌رساندم زیر درخت. یک چوب‌دردم که گاهی گاهی می‌تابیدم و هم خورجی بلای می‌برد. گاهی گاهی می‌تابیدم و هم خورجی بلای می‌برد.

بومی‌گردم به جایی که بودم.

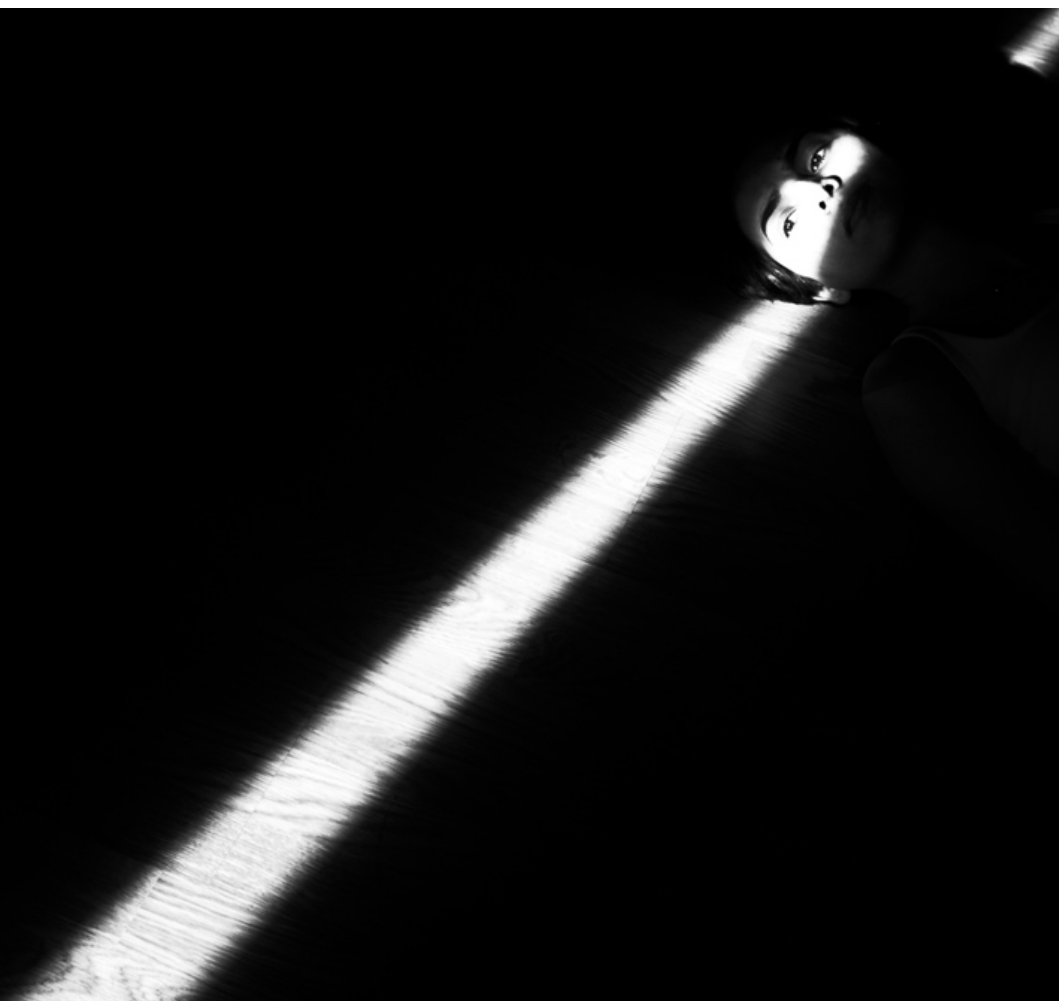
az kalameye «derakhte gerdo» oomadi inja? bargard!

۶۳

bargard boro az hamoon derakhte gerdooye mamanan be baad bekhoon.

دردگرمی برود کنونی
چشمه‌های با
دردگرمی برود کنونی
چشمه‌های با
دردگرمی برود کنونی
چشمه‌های با

شب



برمی‌گردم به جایی که بودم.

در پلی لیست LOVE.M می‌گردم دنبال آهنگ «از تو» شکيلا.
«خواب این سفر از من، راه ناکجا از تو»

یادم رفت بگویم که امروز، روز اول سال نوی میلادی است. (هر زمانی هم که این کتاب را خواندید باید خودتان را بگذارید جای من و در زمان من. حساب کنید که چند روز و ماه و سال و قرن از روز یک ژانویه‌ی سال دوهزار و بیست و یک - ۱۱ دی‌ماه ۱۳۹۸ - گذشته است و بعد همه‌ی آن روز و ماه و سال را بیابید عقب، بنشینید توی این اندوهی که من نشسته‌ام و یک روز خوب را آرزو می‌کنم و با من این کلمات را راه بیابید.) البته برای من امروز، فقط یک روز تعطیل به حساب می‌آید که تا الان هیچ ایمیلی هم نداشته‌ام - روزی که مجبور نباشم ایمیل‌ها را جواب بدهم روز جشنم است - نه روز اول سال جدیدم. سال من همان یک فروردین شروع می‌شود. هرچند که به نظرم سال جدید، شروع چیزی نیست. ادامه‌ی همان روزهای خسته است، بدون هیچ تغییری که بشود رویش حساب کرد. گاهی فکر می‌کنم روزها درحال قل خوردن از شیب دره‌ای هستند که تهش هیچ معلوم نیست. از اینجا که تاریکی دیده می‌شود و تاریکی بوی اندوه می‌دهد.

مشغول خواندن کتابی هستم از یک نویسنده‌ی گمنام که همین پارسال کتاب را با انتشاراتی درپیتی چاپ کرده است. ماجرا درباره‌ی دختر و پسری است که برای دیدن تئاتر رفته‌اند تالار وحدت. نزدیک اجرا که می‌شود پسر می‌رود توالت. درها را می‌بندند و دیگر اجازه نمی‌دهند بیاید داخل. پسر هرچه اصرار می‌کند فایده ندارد و بالاخره بی‌خیال می‌شود و می‌رود بیرون تا سیگار بکشد که یکی از دوستان قدیمی‌اش را می‌بیند. دوست‌های دوستش هم به آنها ملحق می‌شوند و سلام و احوال‌پرسی و می‌فهمد که امروز عروسی دوستش است. می‌پرسد اگر عروسی است پس اینجا چه کار می‌کنید؟ می‌گویند آمده‌ایم علف جور کنیم و تو را پیدا کنیم با خودمان ببریم. هر چه پسر می‌گوید که موبایلش داخل جا مانده، گوش نمی‌کنند و سوار ماشینش می‌کنند و می‌برندش مراسم. قبل از اینکه وارد سالن عروسی بشوند هم همگی سرشان را می‌کنند

توی صندوق عقب ماشین و تا خرخره الکل می نوشند و چند کام علف می گیرند و حسابی «های» می شوند و باقی ماجرا داخل سالن عروسی می گذرد. پسر در آنجا با دخترهای مختلفی آشنا می شود اما نمی تواند به هیچ کدام شماره بدهد. چون مطمئن نیست که بتواند سیم کارت و گوشی اش را دوباره پیدا کند. پسر توی حال خودش است که دختری می آید سراغش و سر صحبت را با او باز می کند. دختر خوشگل است و سکسی. او می گوید که از دوستان عروس است و انگلیس زندگی می کند، اما برای مسافرت و البته شرکت در عروسی دوستش مدتی ایران می ماند و الان در خانه ی دوستش ساکن است و کلی حرف دیگر که نهایتاً منجر به روابط عاشقانه و رختخوابی شود.

دختر کنار من نشسته بود و تا زمانی که چراغ های تالار روشن بودند، به درهای سالن، آدم های در رفت و آمد و موبایل و کاپشنی که در دستش مانده بود نگاه می کرد. چراغ ها هم که خاموش شدند، موبایل و کاپشن را گذاشت روی صندلی خالی کناری اش و محو تئاتر شد.

از جا در رفتم. زده بود به دستم و همین که برگشتم بدون هیچ مکثی گفت «ببین چی توی چشمم رفته؟» و صورتش را آورد جلوی صورتم. انگار که ما با هم دوست های صمیمی بوده ایم و حالا آمده ایم تئاتر ببینیم. برایم عجیب بود ولی خوشم آمد. پلک

چشمش را باز	کردم و سعی کردم
بینم چه خبر	است. تار یک بود
و هیچ چی	نمی دیدم. موبایلم
را در آوردم	و چراغ قوه را
انداختم	توی چشمش.
پشت	سری ها شروع
کردند به	اعتراض و از
بالا هم لیزر	قرمز افتاد روی
دستم که یعنی	موبایلم را خاموش
کن. همزمان یکی از	مسئولین سالن تئاتر هم
داشت می آمد سمت ردیفمان که سریع نور موبایلم را خاموش کردم.	
چشم هایم خاکستری بود و مژه های بلندی داشت. گریه کرده بود	

و ریملش ریخته بود پای چشمش. توی همان تاریکی دو سه تا فوت محکم توی چشمش کردم که فکر می‌کنم بهترش کرد. چند دقیقه‌ای دستش را روی چشمش گرفت و بعد دوباره مالید و باز کرد و تا آخر تئاتر حواسش به چشمش بود. بعد از تئاتر، بیرون سالن دیدمش که انگار دنبال کسی می‌گشت. بعد توی کوچه‌ی تالار وحدت دیدمش که روی بلوکی نشسته بود و چشمش بین جمعیت دو دو می‌زد. رفتم جلو و پرسیدم که چشمش بهتر شده؟ تشکر کرد. سر حرف را باز کردم و فهمیدم دنبال صاحب موبایل و کاپشن است. دانشجوی دکترای فیزیک بود و آمده بود تهران دنبال کاری که قولش را گرفته بود. بلیت تئاتر خریده بود تا کمی وقتش بگذرد و در صف ورود به تالار، با پسر آشنا شدم بود و بعد هم که پسر قالش گذاشته بود. بیشتر نگران موبایل بود و می‌گفت حتماً اتفاقی برای پسر افتاده است. گفتم شب جایی را دارد که بماند؟ گفت که فوق لیسانس را همین جا خوانده و الان هم می‌رود خوابگاه همکلاسی‌های سابقش. **گفتم بیاید پیش من، و آمد.**



دیشب نزدیک ساعت دوازده، صدای فشفشه‌ها و آتش‌بازی‌ها به اوج خودش رسیده بود. کلافه بودم و نورهای رنگی رنگی توی آسمان، خسته‌ام کرده بود. گاهی به نظرم همه‌ی این کارها احمقانه‌اند.

یک بار در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی، مجری پرسید احمقانه‌ترین کاری که تا حالا در عمرت انجام داده‌ای چه بوده؟ من مکث کردم. داشتم فکر می‌کردم. نه اینکه تا آن لحظه این سؤال را از خودم نپرسیده باشم یا تا به حال به کار احمقانه‌ای که کرده‌ام فکر نکرده باشم. نه! اتفاقاً برای منی که تمام زندگی‌ام درگیر «که چی؟»ها هستم، زیاد پیش می‌آید که فکر کنم کاری احمقانه است یا نه. فکر می‌کردم که مثلاً آن جور رانندگی با سرعت بالا در خیابان‌های شلوغ تهران احمقانه بوده است. اما عوضش زود رسیده‌ام و اعتمادبه‌نفس اینکه راننده‌ی خوبی هستم را پیدا کرده‌ام. یا مثلاً آن باری که رفتم خانه‌ی فلانی و بعدها همین نزدیکی باعث کلی حرف و حدیث مزخرف شد احمقانه بوده است. اما عوضش کلی آدم پفیوز را بهتر شناختم و به‌موقع روابطم را با همه‌شان قطع کردم. یا مثلاً فلان حرف را زدن احمقانه بوده، اما عوضش دلم خالی شده است و حس خوبی داشته‌ام. همه‌ی این «اما»هایی که بعد از کارهای احمقانه می‌آیند دلیلی هستند برای این حقیقت که هیچ‌کاری تماماً احمقانه نیست. یا حداقل می‌توانم بگویم «من» تا حالا هیچ‌کاری را نکرده‌ام که کاملاً احمقانه باشد. آن قدری وقت نداشتم تا اینها را جلوی دوربین بگویم و البته که فرقی هم نمی‌کرد. چون کارگردان این قسمت ویدئو را کات کرده بود. حتی جایی که درباره‌ی حکومت موردعلاقه‌ام که ممکن است هیچ‌وقت امکان عملی شدنش در یک جامعه وجود نداشته باشد، اما موردعلاقه‌ی من است صحبت کرده بودم را هم کات کرده بود. فکر می‌کنم ترجیح داده بود تصویر فاطمه‌ای را به بیننده‌اش نشان دهد که صلح‌طلب، آرام، مهربان و عاقل است. که همه‌ی اینها هست اما نه فقط اینهاست.

دست‌هایم سردند. اگر گرفته باشی شان می‌دانی. از چی دارم حرف می‌زنم. که دست‌هایم مثل زبان کوسه سردند. همین که بگیری شان، دهانش بسته می‌شود و گوشت و غضروف و استخوان‌های دست می‌ماند لای تیغه‌های ریز و بزننده‌ی دندان‌ها. بیا نترس! گل‌های گوشت‌خوار، جهان ساکتی دارند. حساس به حرکت اجسام زنده. دلتنگ بلعیدن کسی که می‌خواهد ببودشان. بیا بگیر!

توی خانه تنها هستیم. تنها مثل بیشتر شخصیت‌های شعرهایم. اگر بخواهم سه تا از شخصیت‌های توی شعرهایم را انتخاب کنم و بیاورمشان توی این کتاب می‌دانی کدام‌ها را انتخاب می‌کنم؟ سرور خانم از شعر «زیر درخت گلابی»، آقای شین از شعر «آقای شین پرینتر رنگی خرید تا...» و مردی که سه تا زنش را طلاق می‌دهد (حاجی) از شعر «تسبیح زرد پاره شد و ریخت روی فرش» این شخصیت‌ها برایم خیلی زنده‌اند. با اینکه مدت‌ها از سرودن این اشعار گذشته است، اما لحظاتی پیش می‌آید که می‌آیند سراغم. سرور خانم پرحرفی می‌کند و فواید مختلف سبزی‌جات و میوه‌ها را برایم ردیف می‌کند و می‌گوید که به خودت برس دختر جان! لاغر شده‌ای! زیر چشمت گود رفته است! حاجی می‌نشیند یک گوشه و ساکت، فکر می‌کند. بدگمان شده. هرچند دقیقه درباره‌ی شک‌هایش می‌پرسد. و آقای شین، سیاه سفید و غبارگرفته، با پرینتری که توی دست‌هایش کهنه شده، اما... انگار آن ته ته قلبش هنوز هم امید «هست».

من قبل‌ترها مثل آقای شین امید داشتم. الان اعتقاد دارم که «امید» مثل یک توده‌ی زخمی است که به سقف دهان آدم چسبیده و تنها کاری که برای خوب شدنش باید بکنی این است که بهش زبان زنی. اما مگر می‌شود؟! اخلاقم با هیچ‌کدام از این شخصیت‌ها جور نیست. با هیچ‌کدامشان نمی‌توانم حتی یک هفته، حتی یک روز توی یک خانه زندگی کنم. اما هستند. زنده‌اند. آن‌قدر زنده که می‌توانم دعوتشان کنم بیایند شام را با من بخورند.

برای شام می‌خواهم یک غذای خوشمزه درست کنم. اسمش هست بشقاب اسپانیایی. اسپانیا که رفته بودم چنین غذایی را هیچ‌جا پیدا نکردم اما کرج که بودم، رستورانی بود توی ملک‌شاه که بعدها جایش را عوض کرد. معرکه بود. مخصوصاً زمانی که توی ملک‌شاه بود. نصف خاطره‌های خوبم یک‌جورهایی مربوط می‌شود به آنجا. غذایی داشت به اسم «بشقاب اسپانیایی». دستور پختش را نمی‌دانم اما با توجه به موادی که داشت و شکل ظاهری‌اش من این‌جوری درستش می‌کنم.

صف سستی مرغ را کپچک، کپچی خورد می‌کنم. ده تا میگوی کپچک را هم همین‌طور. مثلا میگوها را دو یا سه قسمت می‌کنم. باهم می‌روزم توی ماهیبندهی دربار، با کمی روغن و قارچ و فلفل قلمی هم کمی نمک می‌کنم و می‌پزم و بعد اینها را باهم قلمی را هم بخورد یک مقدار خامه هم می‌زنم پس قورمه تند رویش می‌روزم و خوب مخلوطشان می‌کنم. اگر هم پنیر پیتزا با پنیر چدار است بعد با پنیر چدار رویش سبزی‌زمینی بپزد یا سبزی‌زمینی تاملای بخورد. یک غذای سریع و چرب و چیلی و تند و خوشمزه‌ا (دوتا) از هم نمانسید. طار خاصی نمی‌شود ولی دیگر اسمش بشقاب اسپانیایی نخواهد بود.

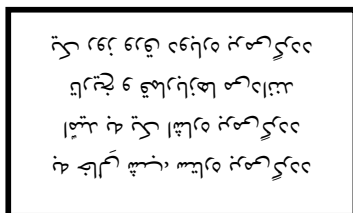
دلّم می‌خواست بروم دوش بگیرم و بعد لخت بروم توی رختخواب. اگر دوش نگرفته بروم، همین جور فکر و ذکر است که از سرم می‌گذرد و تمام نمی‌شود. اگر دوش بگیرم هم همین وضع خواهد بود، به استثنای اینکه قسمتی از فکر و ذکرها را زیر دوش می‌کنم و آب که می‌ریزم روی سرم، فکرها می‌ریزند روی زمین و قاطی می‌شوند با کف و نیروی کوریولیس می‌چرخانندشان و می‌بینم که چه معصومانه می‌روند توی چاه.

دبیرستانی که بودم، معلم فیزیک این سؤال را مطرح کرد که علت چرخش آب در خروجی آب وان حمام یا دستشویی چیست؟ و خودش جواب داد که علتش اثر کوریولیس است. و بعد از ما خواست درباره‌ی آن تحقیق کنیم. یادم می‌آید که چقدر برایم جذاب بود. اما یکی از اولین چیزهایی که درباره‌اش خواندم این بود که مردم ساده‌لوح و آن‌هایی که به کشف اسرار زندگی روزمره با چرندیات شبه‌علمی علاقه‌دارند، هنوز هم فکر می‌کنند علت چرخش آب در چاه یا سینک ظرف‌شویی، نیروی کوریولیس است. شاید برای همین باشد که هر چه فکر می‌کنم فامیل آن معلم را به یاد نمی‌آورم. فقط فکر می‌کنم که قیافه و قد و هیكلش شبیه فتحعلی [اویسی](#) بازیگر بود. و فقط حرکت دستش یادم مانده که مثل چرخش آب، انگشتش را حول محوری نامرئی و رو به پایین می‌چرخاند.

کتابخانهٔ ملی
تهران
کتابخانهٔ ملی
تهران
کتابخانهٔ ملی
تهران

ناهار چی خوردم؟ چرا یادم نمی‌آید؟! یک ساندویچ خوردم. البته چیزی که برای من ایرانی، فقط اسمش ساندویچ است و در واقع تشکیل شده است از یک برش لاغر نان خشک، یک لایه پنیر و یک برش لاغر نان خشک دیگر. همین را بسته‌بندی می‌کنند و به قیمت ده کرون می‌فروشند. آن پنیری را که لای آن دو تا نان خشک می‌مالند دوست دارم. چند نوع طعم مختلف دارد. من را یاد بیسکویت‌های کرم‌دار بچگی‌ام می‌اندازد. حالا هم هنوز گاهی اوّل لایه‌ی نان خشک بالایی را جدا می‌خورم (یعنی اوّل قورباغه‌ام را قورت می‌دهم) و بعد با لذت، لایه‌ی پنیری‌اش را می‌خورم. حقیقتش این است که من هنوز بچه‌ام. نه که بچه‌ی درونم فعال باشد، نه! این نیست. هنوز قلبم مثل بچه‌ها می‌زند.

ده ساله بودم که با دنیای عروسک‌ها خداحافظی کردم. با گل‌بازی هم. ده ساله بودم که کنده شدم. مثل جوانه‌ای که روی درخت بادام درآمده است. مثل آدامسی که به میز چسبیده بوده. مثل توموری زخمی که روی سقف دهان رشد کرده. پایم را از پشه‌بند توری روی تراس خانه‌ی مامان‌جانم بیرون گذاشتم. و بعد از آن همه‌چیز شروع شد.



شب‌ها خوراکِ فیلم‌دیدن است. امشب فیلم Flickering Lights را دیدم. یک فیلم دانمارکی محصول سال ۲۰۰۰. بیست سال قبل! یعنی همان زمانی که من درگیر پریودهای دردناک و جوش‌های روی پیشانی‌ام بودم. چهار خرده‌جنایتکار از رئیس بزرگ دزدی می‌کنند و می‌زنند به مرز تا قاچاقی بروند بارسلون. یک سکانس از فرارشان توی جنگل من را یاد فرار خودم از مرز ایران/عراق/ترکیه انداخت. هنوز هم که هنوز است، اسپانیا بهشت کوچک و گرم اسکاندیناویایی‌هاست. همین نوروزی‌ها تا پایشان به اسپانیا می‌رسد عوض می‌شوند. انگار از پوسته‌ی یخی‌شان درمی‌آیند و آدم دیگری می‌شوند. خرده‌جنایتکارهای فراری به‌اجبار برای مدتی وسط جنگل مخفی می‌شوند و بعد از آن هر کدامشان به نحوی حس می‌کنند دیگر نمی‌خواهند بروند بارسلون. فیلمنامه‌اش واقعاً گروتسک است و شخصیت‌ها درحالی‌که با جدیت، مشغول رفتارهای عجیب یا خشونت‌آمیزند اما تو را می‌خندانند. دوستش داشتم. یک‌جای فیلم، یکی از شخصیت‌های فرعی دارد برای یکی از چهار نفر تعریف می‌کند که پدرش رفته تایلند و با خودش یک دختر تایلندی آورده و از آن به‌بعد دیگر پدرش شکار نکرده، چون دختر گیاه‌خوار بوده است و بودایی و چه و چه. به این‌ها پیش‌کاری ندارم که بعد از بیست سال هنوز هم اسکاندیناویایی‌ها می‌روند تایلند و از آنجا زن می‌گیرند! (با همین مقدار بار سکسیستی که در جمله است)، اما بعد از آن یک دیالوگ خوب و به‌جا گفت:

«فقط برای خرید یه سلاح کوچیک، باید دنبال گواهینامه و مدارک و هزار جور مزخرفات رفت. ولی مردم می‌تونن هرچقدر دلشون خواست بچه داشته باشن. اتفاقاً باید برعکس باشه!»

[حواست هست که داری به آخراش می‌رسی؟]

شب‌ها خوراکی فکر کردن به همه چیز است. فکر کردن و ور رفتن و جلو عقب کردن همه چیز. حتی تعجب می‌کنم که یاد بعضی چیزها می‌افتم. می‌افتم چیزها بعضی یاد که می‌کنم تعجب حتی. می‌کنند اذیتم خاطرات از بعضی.

باشد کرده تجربه را چیزها این که است خوب، بمیرد سالگی اش سه و پنجاه است قرار احتمالاً که کسی می‌کنم فکر گاهی اما.

کرج برمی‌گشتیم، می‌شد برگزار تهران آن وقت‌ها که ادبیاتمان کارگاه از داشتیم بار یک.

داشتیم سفید شش و دویست ماشین یک و می‌کردم زندگی کرج زمان آن.

می‌بندم جمع را فعل‌ها.

می‌کردم سوار هم می‌کردند زندگی کرج که را دیگر نفر سه و بود کرجی هم او که استادمان، خودم از غیر چون.

بود بیشتر کرجی‌ها تعداد.

کرد سوار را نفر پنج حداکثر دیگر یا، تا چهار نهایتاً یا تا سه می‌شد فقط اما.

هر چند که تجربه‌اش را دارم که در همین اتوبان تهران کرج، می‌آمدم و نه نفر سوار همین ماشین بودیم. سه نفر جلو و سه‌تای دیگر روی پای سه‌تای دیگر در عقب نشسته بودند. هر بار که ترمز عوض می‌کردم، باید ترمز را از لای تخم‌های دوستی که وسط نشسته بود پیدا می‌کردم.

عقبی‌ها احتمالاً اوضاع سخت‌تری داشتند. یکی از بچه‌ها می‌خواست برود عروسی فامیلشان. آرایش کرده بود و حسابی مژه‌هایش ریملی و سنگین بودند. یکی دیگر از بچه‌ها که پستان‌های بزرگی داشت روی پای او - یا شاید هم کناری‌اش - به‌زور نشسته بود. توی یک دست‌انداز ترمز کردم و ماشین کمی بیشتر از حد تحمل تکان خورد. صحنه‌ی آهسته را تصوّر کنید که با بالا رفتن ماشین، پستان‌های این دوست هم بالا می‌رود و در همین حین آن یکی در حال پلک زدن است. در حرکت بعدی که همه‌ی آن چیزهایی که چند سانتی به بالا پرتاب

منم دل‌م می‌خواست
مث این فیلم‌ها تند
تند روی کیبورد به
چیزایی بزنم بعد هم
یه‌جا یک شه
اما مناسبانه وقتی
اینکارو می‌کنم
«صاحبزادگان حضرت» همیشه

شده در حال پایین افتادند، با کمی جابجایی عرضی، پستان‌های آن دوست می‌افتند روی مژه‌های ریملی و سفت‌شده‌ی این یکی دوست. و تمام مژه‌های یک چشم، درجا کنده می‌شوند. برگردم به شبی که داشتیم از کارگاه ادبیات تهران برمی‌گشتیم کرج. کرج می‌گشتیم بر تهران ادبیات کارگاه از داشتیم که شبی به برگردم. همت اتوبان به رسیدم.

انگار قسم خورده‌ام که هر وقت اسم اتوبان همت می‌آید، این نکته را ذکر کنم که من چقدر آنجا را دوست دارم، مخصوصاً آخرهایش را. مخصوصاً در شب. مخصوصاً اگر تنهایی باشیم و سرم را از شیشه ببرم بیرون و باد بزند لای موهایم. مخصوصاً آن‌جایی که جاده روی سطح بلندتری است و یک‌طرف، چراغ‌های روشن خانه‌های تهران دیده می‌شود و طرف دیگر خانه‌های کرج. حتی آن آخرترش که ماشین می‌رود روی خط‌های سرعت گیر و تر تر تر صدا می‌کند.

بودیم همت اوّل‌های هنوز.
می‌رفتم مجاز ۰۱۱ سرعت همان با و بودم گرفته را سرعت لاین.
بی‌انتها و شب و بود خالی هم جلویم.
می‌دود من ماشین سمت به سرعت با روبرو از دختری متری‌ام ده
فاصله‌ی در دیدم یکپهو.
می‌دوید طرفم به داشت سرعت لاین توی و بود شده پیدا شب سیاهی
از یعنی.
ترمز روی گذاشتم را پایم و بوق روی گذاشتم را دستم، کنم فکر چیزی
هیچ به اینکه بدون.
شد متوقف ماشین سانتی‌متری‌اش چند در.
کرد برخورد هم ماشینم جلوی به مانتویش لبه‌ی حتی شاید.
داد ادامه دویدنش به و سمت آن رفت گاردریل از، توقف لحظه یک
حتی بدون و نایستاد دختر اما.
نبود خلوت اتوبان.

بود شکسته را سپرم و سپرم پشت به بود کوبیده، من توقّف اول ثانیه همان در، می آمد سرعت همان با سرم پشت که پرایدی.
بود بدتر به مراتب بود افتاده خودش ماشین برای که اتفاقی البته.
بود شده جمع پراید جلوی کاپوت کل.
بجود را من خرخره‌ی داشت قصد و بود شده پیاده ماشین از راننده‌اش.
کرده‌ام ترمز چرا که دادم توضیح برایش.
نمی کرد باور.

می گذرد و می دود که بود ندیده را دختر چون.
گذشت گاردریل‌ها کنار همان از، می زد صدا را اولی دختر داشت
در حالیکه، دیگری دختر، بشنود فریادهایش بین تا می بردم بالاتر را
صدایم داشتم که همین اما.
؟دیدیش گفتم

می رفت یکی آن دنبال داشت.
ماشینش توی برگشت، نشد یا شد قانع.
کنی استخراج خونمان از آدرنالین سطل سطل می توانستی و می زد
سریع همه مان قلب.

درد می‌گیرد از خستگی
از خستگی خسته می‌گردد
از خستگی خسته می‌گردد
از خستگی خسته می‌گردد

آقای «شین» پرینتر رنگی فرید تا
 با عکس‌های قرمز و زرد و بنفش و سبز
 دیوار مات فانه‌ی خود را عوض کند
 انگار آن ته ته قلبش امید بود

همسایه‌هایمان همه دنبال عکس یا
 تصویر رنگی کسی از سال‌های دور
 گشتند توی لامپ‌وترهایشان، ولی
 چیزی که بود عکس سیاه و سفید بود

همسایه‌ها دوباره به عکاسی مهل
 رفتند و عکس تازه گرفتند... باز هم
 صورت سفید، دنیا فاکستری... و شب
 با اینکه پس‌زمینه و ژستش چرید بود

مامان نگاه کرد به من، بعد هم به خود
 ماتیک زد، مرا بغل و بوس کرد و رفت
 بابا بچدر منتظرش، بی‌قرار و گیج
 بابا میان فانه، ولی ناپدید بود

یک روز رفت فانه‌ی آقای «شین» که با
 او درددل کند، وسط رنگ‌های تند
 یک عکس دید از لب مامان... و گریه کرد
 با اینکه گریه کردن بابا بعید بود

آقای «شین» پرینتر رنگیش را فروخت
 مامان به فانه آمد و فواید تفت تفت
 و هیچ کس نبود که باشد که روز بعد
 روز تولدم وسط سر رسید بود

«النَّجاةُ في الصدق»

سوالات کارشناس:

- ۱- در ویدئویی که درباره‌ی مصائب دوش گرفتن بعد از شنا صحبت می‌کنم، کنار کدام دریا هستیم؟
- ۲- نام دو فیلم نوباجت را بنویسید.
- ۳- آیا می‌دانستید فقط به خاطر شما که در ایران از خدمات اینترنتی افتضاحی استفاده می‌کنید، من بسیاری از لینک‌هایی را که می‌خواستم بدهم حذف کردم، حجم ویدئوها را تا حد مرگ پایین آوردم، همین پی‌دی‌اف ناقابل را به جای اینکه با فرمت EPUB خروجی بگیرم، به صورت معمولی گرفتم که نیازی به دانلود نرم‌افزار اضافی برای خواندنش نداشته باشید، در صورتی که می‌توانستم خیلی شیک تمام فایل‌های ویدئویی و صوتی و عکس‌ها را در خود پی‌دی‌اف بگذارم. ولی آن‌وقت دهانتان صاف می‌شد برای باز کردن خود فایل کتاب حتی. آیا می‌دانستید من اینقدر خوبم؟
- ۴- آیا از نرم‌افزار کوچ‌سرفینگ استفاده کرده‌اید؟
- ۵- shem فرزند نسل چندم است؟
- ۶- از یک تا ده را به زبان تکواندو بنویسید.
- ۷- در قانون یاسا میزان خون‌بهای یک چینی چقدر است؟
- ۸- در تصویر رنگ کردن مو، رنگ مو چه رنگی است؟
- ۹- آیا حاضرید برای اینکه نویسنده‌ی این کتاب زندگی بهتری داشته باشد، مبلغ ۱۰۰ هزار تومان (یا مثلاً ۱۰ دلار) خرج کرده و برای او کتاب بخرید و به آدرسش پست کنید؟
- ۱۰- در ویدئوی آه و ناله، محتویات داخل بطری دوم خوشمزه‌تر است یا بطری اول؟



من فاطمه اختصاری بودم.



فاطمه اختصاری